

کتاب ماه نو

کشیش منافق
«ترتوف»

اثر:
مولیر

و چند کتاب دیگر
با ۱۵ ریال

کتاب ماه نو

کتاب ماهانه شامل خلاصه چندین شاهکار جهانی

صاحب امتیاز و مدیر:

محمد علی شیرازی



از انتشارات اداره « ماه نو »

کتاب دوم - سال اول - اردیبهشت ماه ۱۳۳۶

بهای تکفروشی: ۱۵ ریال

اشتراک: یکساله در ایران (۱۲) شماره (۱۸۰) ریال

« « خارجه « « (۳۰۰) «

نشانی اداره: تهران - سرای لانه زار - تلفن ۳۶۴۰۴

خوانندگان ارجمند

بر اثر استقبال شایانی که از کتاب اول « ماه نو » از هم میهنان عزیز شد و نامه‌های تشویق آمیزی که به اداره رسید، سعی نمودیم که « کتاب دوم » از حیث چاپ و پشت جلد رنگی بهتر از شماره اول بشود و امیدواریم در شماره‌های آینده چه از حیث چاپ و چه از حیث موضوع و مطلب بر مزایای این کتاب بیافزائیم و بیشتر رضایت شما خوانندگان ارجمند و باوفای ما را فراهم نمائیم. ما در عرض سال صد شاهکار جهانی را بشما معرفی خواهیم کرد و اگر مرتب شماره‌های این مجموعه را جمع کنید، در عرض سال يك کتابخانه کوچکی تشکیل خواهید داد که خلاصه انواع کتابهای قیمتی در آن وجود خواهد داشت.



دو والیا

رہبر ایرلند آزاد
شرح زندگی و قیام او علیہ ایس
بقلم نویسنده ایرلندی «سین او فاولین»



شرح زندگانی دووالرا

«ایمون دووالرا» در روز چهاردهم اکتبر سال ۱۸۸۲ در شهر نیویورک از یک مادر ایرلندی مهاجر با برصه وجود گذاشت. پدرش یک نفر مهاجر اسپانیولی بود. دووالرا یکانه فرزند پدری بود که در عنوان جوانی درگذشت، زیرا یکسال پس از تولد دووالرا، پدرش مرد و دو سال بعد مادرش او را به موطن اصلی خود ایرلند برد. در ایرلند، برادر مادرش هدهده دار خرجی آنها گردید.

چیزی نگذشت که مادرش برای باردیگر شوهری انتخاب کرد و از شوهر خود دارای دو پسر گردید که یکی از آن دو پسر بزرگ شده و از رجال مهم دین گردید.

دووالرا از مادر ایرلندی الاصل خود درازی بینی و از پدرش بزرگی دهان و چشمان سیاه را به ارث برد.

دووالرا سنین طفولیت خود را در مزرعه دایمیش در یکی از دهات که در هفت میل آن شهری بود، بسر برد. او صبحها بوسیله ترن بدرسه ای که در شهر بود میرفت و بعد از ظهرها پیاده به مزرعه بر میگشت، زیرا نمیخواست سه ساعت در شهر منتظر شود تا موقع حرکت و بازگشت قطار فرا رسد! او به مزرعه بر میگشت تا در مزرعه گردش کند و صید نماید و مدتی را در مطالعه بگذراند و ازدائی خود که معلومات و اطلاعات زیادی داشت، کسب فیض نماید. دایمیش سعی و کوشش داشت بر اطلاعات دووالرا بیافزاید و او را توانا و شایسته آن سازد که در اجتماعات سیاسی نطق کند و هواخواه حزب کارگران که در آن موقع نیرو و قدرت پیدا کرده بودند، بشود.

دووالرا در فرا گرفتن علوم هوش و جدیت عجیبی از خود نشان داد، بطوریکه موفق شد در سن شانزده سالگی مدرسه متوسطه را

پایان رسانیده و برای ادامه تحصیلات عالی خود پیایتخت «دبلن» برود. او در مدرسه عالی دبلن قدرت و میل فطری خود را به ریاضیات و علوم طبیعی نشان داد و چیزی نگذشت که او را بعنوان دبیر برای چند ساعت در هفته، استخدام نمودند، در حالیکه وی برای پایان رساندن تحصیلات دانشگاهی خود همچنان کوشا بود، تا اینکه در سال ۱۹۰۴ موفق شد، و پس از آن لیسانس در علوم ریاضیات و لیسانس در علوم تربیت گردید. آنگاه معلم یکی از دبیرستانهای مهم شد و چیزی نگذشت که بسمت استادی در دانشگاه تعیین گردید و در خلال سنین تحصیل، گزارشهای معلمین و مدیران مدرسه در باره وی چنین بود: «اوشاگرد جدی و ساعی و باهوشی است که استعداد عجیبی دارد و همه شاگردان و معلمین او را دوست میدارند. او وظایف خود را در سرتیغ و بطور دلخواه معلمین انجام میدهد و نمونه کاملی از جوانان متدین و وظیفه شناس و فعال بشمار میرود...» و بر اثر این صفات و مزایا بود که از سال ۱۹۰۰ تا سال ۱۹۱۰ چند کار مهم را در آن واحد انجام میداد. او در همین حال که تحصیلات عالی خود را در علوم حساب و هندسه و نجوم و غیره ادامه میداد، در چندین دبیرستان تدریس مینمود و در آخر سال او را چون ممتاز حساب برای دانشجویان دبیرستان و ممتاز زبان برای دانشجویان دانشکده پزشکی و ممتاز علوم طبیعی برای دانشجویان دانشگاه انتخاب میکردند. دووالرا در یکی از مدارس با دختری بنام «ژانیت و لاناژان» آشنا شد. و در سال ۱۹۱۰ با او ازدواج کرد. در این سال که دووالرا بسن سی سالگی رسید و با ژانیت ازدواج کرد، احساس نمود که احتیاج به آرامش و استقرار دارد، ولی در سالهای بین ۱۹۱۱ و ۱۹۱۳ توفانهای شدیدی در افق سیاست پدید آمد...

ولی سیاست داستان دیگری داشت.

حس ملی بیدار میشود

در مرحله جوانی دووالرا، از اهالی ایرلند، جز دودسته که عدهشان کم بود، ب فکر سیاست نبودند، این دودسته از بقایای دوشورش

۱۸۴۸ و ۱۸۶۷ بودند که همه‌اش انتظار فرصت مناسب را داشتند تا کشور را از یوغ استعمار نجات دهند .

رهبر سابق ایرلند « بارنل » خوب توانست این عده را رهبری کند تا در برابر دشمن عرض اندام نمایند !... چیزی نگذشت که این دو دسته باهم متحد شده و در سال ۱۹۰۰ حزب « سین فین » را تشکیل دهند و هنوز یکسال از تشکیل این حزب نگذشته بود که بیش از ۱۷۰ هزار عضو جانبازد را این حزب نام نویسی نمودند .

دووالرا هم یکی از اعضاء جانبازد این حزب بود . یکی از مورخین آن زمان، دووالرا را برای ما بدینگونه معرفی میکند : « در آن موقع دووالرا چندان شهرتی نداشت و فقط شاگردانش او را میشناختند . او قامت بلندی که بیش ازش پا بود ، داشت . با اینکه جوان بود، سیمای خشک و جدی داشت و لباسش از پارچه وطنی و خشن بود ! » استاد دانشگاه تمام کارها و مطالعات خود را ترك گفت تا هدف جدید خود را تعقیب و دنبال کند . او بر فعالیت و جدیت خود افزود بطوریکه بیشتر شبهای خود را در مباحثات و گفتگوهای سیاسی میگذراند . میهن پرستان انقلابی در بعضی از کافه‌ها و رستورانهای پایتخت باهم ملاقات میکردند و در آنجا نقشه‌های خود را میکشیدند . همچنین بعضی از هواخواهان ثروتمند و پولدار ایشان درهای قصرهای خود را بر روی آنها باز کردند که از جمله این ثروتمندان کنتس « مارکیسج » بود که انگلیسها بعداً حکم اعدام او را صادر کردند .

در آن اوان ، جنگ جهانی اول ، در سال ۱۹۱۴ در گرفت و اعضاء جانبازد حزب « سین فین » در باره روش ایرلند در آن جنگ ، بدو دسته تقسیم شدند ، يك عده اقلیت که بیش از ۱۲ هزار نفر نبودند ، خواهان بیطرفی ایرلند بودند ولی اکثریت که بیش از ۱۶۰ هزار نفر میشدند، خواهان این بودند که ایرلند دوش بدوش انگلستان وارد جنگ شود و با دشمنان نبرد کند !... همین طور هم شد ،

ایرلند همچنان به ارتش انگلستان کمک میکرد تا اینکه در حدود پنجاه هزار نفر ایرلندی در جنگ کشته شد و بیشتر اجساد کشتگان ایرلند به در زمین « فلاندر» واقع در فرانسه پراکنده گردید!

چون اکثریت ملت ایرلند طرفدار اقلیت برانگیخته و انقلابی بودند، حاضر نشدند با آنها تشریک مساعی کنند مگر در سال ۱۹۱۶ که اقلیت برانگیخته قیام و انقلاب مسلحانه نمودند و شرح آن در دستور بعدی از نظر خوانندگان خواهد گذشت. انگلیسها تصمیم گرفتند در کمال سنگدلی و بیرحمی شورش ایرلندیان را خاموش کنند و خشونت و شدت عمل انگلیسها نسبت به اقلیت انقلابی سبب شد که اکثریت با اقلیت متحد و دمساز شده و متفقاً علیه دشمن قیام نمودند.

شورش

در حقیقت رهبران «سین فین» از سال ۱۹۱۵ آماده شورش بودند و در نهان با آلمانیها مراد داشته و از آنها خواستند که اسلحه برایشان بفرستند و همچنین نمایندگان به امریکا فرستادند تا افکار عمومی را علیه او برانگیزانند. اما دووالرا با فدائیان جانباز تشریک مساعی نموده و موفق شدند اسلحه هائی را که آلمانیها فرستاده بودند در سواحل ایرلند بخشکی پیاده کرده و در گوشه و کنار پنهان نمایند. بدینگونه هنوز سال ۱۹۱۶ نرسیده بود که همه چیز آماده برای شورش بود و قرار بر این شد روزیست و سوم اپریل ۱۹۱۶ افراد جانباز حزب «سین فین» قیام کنند. هنوز ظهر روزیست و سوم اپریل نشده بود که هزار و پانصد نفر از افراد حزب «سین فین» به آسانی توانستند بر جاهائی که تعیین شده بود مستولی گردند و اداره پست خانه دایمر کزستاد خود قرار دهند. یکمتر به مردم اعلامیه هائی را که با حروف درشت نوشته شده بود، بر روی دیوارهای اداره پست (مرکزستاد شورشیان) الصاق شده یافتند. در آن اعلامیه ها برقراری حکومت موقت دولت ایرلند مستقل اعلام شده بود!

عابرین آن اعلامیه ها را خوانده و بدون آنکه باور کنند، تبسم

تسخیر آمیزی نموده و برای خود ادامه میدادند. ولی چیزی نگذشت که کار بالا کشید و شایعاتی در پایتخت ایرلند «دبلن» منتشر شد و مردم یقین حاصل کردند که قضیه شوخی و مزاح نیست و مردم که تا آن موقع شورشیان را «اطفال نادان» تصور میکردند، آنها را «دیوانگان جسور!» خطاب کردند و ساعت بساعت قضیه دشوارتر و خطرناکتر میگردد و در خیابانها منجنیقها بر پا و خند قها کنده شد و پنجرهها با کیسههای شن مسدود و محکم گردید و سه ایستگاه راه آهن اشغال شد و گلولهها از هر طرف خالی گردید و شایع شد که شورشیان «قصر دبلن» مرکز قوای انگلیسهای استعمارکننده را نیز اشغال نموده اند و نیروهای آلمان برای کمک به شورشیان در ساحل پیاده شده است و همچنین شایعات دیگری هم انتشار یافت.

در این اثناء به دووالرا فرمانده دسته سوم شورشیان امر شد جلوی قوای انگلیس را که برای خاموش کردن شورشیان تعیین شده اند، بگیرد. و نیز معین شده بود که قوای انگلیس کدام طریق را خواهند پیمود. در آن موقع دووالرا بیش از صد نفر جانبازد را اختیار نداشت، او هر سه نفر را بر روی بامهای خانه هائیکه مشرف بر طریق بود گذاشت. و وقتی دشمن رسید و زد و خورد و جنگ بین جانبازان و سربازان انگلیس در گرفت، دووالرا با شجاعت بینظیری به این طرف و آن طرف میرفت و او امر خود را به جانبازان صادر میکرد و ابداً اعتنایی به گلوله هائی که چون باران به اطراف او پراکنده میشد، نداشت! پس از جنگی که در حدود پنج ساعت طول کشید و از انگلیسها ۲۳۴ نفر کشته شدند، انگلیسها گلوله های توپهای خود را بسوی آسیابیی که دووالرا آنرا مرکز فرماندهی خود قرار داده بود خالی نمودند و آنرا آتش زدند و سپس بسوی اداره پست که مرکز فرماندهی کل شورشیان بود پیش رفتند. در خیابانها جز عمارات خراب شده و جسد های بیجان چیزی دیده نمیشد.

جنگ بین شورشیان و انگلیس چند روز طول کشید، و در خلال

آن شورشیان اداره پست را که انگلیسها آتش زده بودند، تغلیه نمودند، و مرکز فرماندهی خود را در خانه‌ای که پشت اداره پست واقع شده بود، قراردادند.

روز ششم، فرمانده شورشیان به جانبازان دستور داد که دست از مقاومت بکشند و تسلیم شوند، از اینرو جانبازان از روی ناچاری و اجبار اسلحه خود را بر زمین افکندند.

انگلیسها ارتباطات را بین شورشیان قطع کرده بودند و نامه فرمانده شورشیان بعد از مدتی به دووالیرا رسید، در آن موقع وی در حالیکه عصبانی بود، این سطور را خواند: «برای جلوگیری از ریختن خون میهن پرستان جانبازو برای نجات یاران غیور خود از این کشتار دسته جمعی، پس از آنکه تعداد دشمن اینهمه زیاد شده و بر ما چیره گردیدند، اعضای رئیسه حکومت موقت تصمیم گرفته‌اند که بدون قید و شرط تسلیم شویم!...»

دووالیرا از روی اجبار با مردان خود تسلیم شد. تعداد کشتگان از دو طرف بالغ بر سه هزار نفر بود، بطوریکه تنها در قبرستان «جلاسفین» (۳۱۶) جسد را در خلال یک هفته دفن نمودند.

دووالیرا مواجه با حکم اعدام میشود!..

دنباله آن شورش و انقلاب بسیار فجیع و دلخراش بود، زیرا انگلیسها پس از خاموش کردن آتش انقلاب، شانزده نفر از رهبران و فرماندهان را اعدام و ۷۳ نفر را محکوم بحبس با اعمال شاقه و ۲۳۰۰ نفر را تبعید نمودند! در موقعی که دووالیرا در زندان «بولزیریدج» بود، روزی فرصت فرار بدست او افتاد، ولی وی حاضر نشد رفقای زندانی خود را ترک گفته و تنها فرار کند!.

در روز هشتم مه همان محکمه نظامی که رفقا و همکاران دووالیرا، یعنی رهبران و فرماندهان شورشیان را محکوم به اعدام نموده بودند، مشغول محاکمه دووالیرا گردید. دووالیرا آرامش و وقار همیشگی

خود را از دست نداده و انتظار داشت که محکمه همان حکمی را که در باره رفقایش صادر کرده است، صادر خواهد نمود. دووالرا یکی از کسانی که در زندان او را ملاقات کرد، گفت که او ابتدا از نتیجه محاکمه و حکم اعدامی که درباره او صادر خواهند کرد، ترس و وحشت ندارد، ولی وقتی درباره زوجه و اولاد خود فکر و اندیشه می کند، کمی نگران میشود!

ولی چنین بنظر میرسد که اعتراضات دنیای آزاد بر اعدام شانزده رفیق دووالرا که قبل از او تیرباران شده بودند، تاثیر در محکمه نظامی نمود، زیرا محکمه در ۱۱ مه بدینگونه حکم صادر کرد: «دادگاه دووالرا را مستحق اعدام میداند ولی بایکدرجه تخفیف او را بحبس ابد با اعمال شاقه محکوم مینماید.»

هنگامیکه یکنفر مامور این خبر را برای دووالرا آورد، وی مشغول خواندن کتاب «اعترافات اگستین مقدس» بود. دووالرا سر بلند کرد و از مامور تشکر نمود. دووالرا دانست که وی باید سال های دراز را در رنج و عذاب بگذراند!

سادگی و درستی یکی از لوازم رهبری است

در زندان، دووالرا رفقای خود را که تعدادشان به ۶۴ نفر میرسید، تشویق به تمرد و اعتصاب غذا مینمود. همگی دووالرا را احترام میگذاردند، زیرا میدیدند که وی آخر همه دست از مقاومت با انگلیسیها کشیده و حکم اعدام هم درباره وی صادر شده منتهی حکم او را به حبس ابد تبدیل نموده اند. زندانیان او را برهبری خود انتخاب کردند و این انتخاب بعدها در رهبری سیاسی که بدست آورد، خیلی موثر واقع شد!

در آن موقع انگلستان سعی و کوشش داشت که کمک و مساعدت امریکائیها را در جنگ جهانی جلب کند و ایرلندیها نفوذ زیادی در ولایات متعده داشتند و در ضمن ایرلندیها موفق شده بودند افکار عمومی را در

امریکا علیه انگلستان بر انگیزانند... و بیشتر امریکائیا عصبانسی بودند وقتی دیدند که انگلیسیها نسبت به ملیون ومیهن پرستان ایرلندی آنهمه ستم و سنگدلی نشان میدهند و از قتل و زجر و حبس ایشان اباو امتناع ندارند!.. برانگیخته شدن افکار عمومی امریکائیا، سبب شد عکس العملی در اعمال خشن انگلیسیها نسبت به ایرلندیها ایجاد شود و انگلیسیها مجبور شدند دووالرا ورفقای او را در روز ۱۶ ژوئیه سال ۱۹۱۷ آزاد کنند، و آنها هم در روز ۱۸ ژوئیه به دبلن پایتخت ایرلند رسید و در آنجا استقبال بی نظیری از ایشان بعمل آمد. کالسکه هائی که آنها را حمل میکرد، راه خود را از میان ازدحام مردم میشکافت، در حالیکه جمعیت فریادهای زنده باد دووالرا و زنده باد ملیون را می کشیدند و سرود «سرباز فداکار» را که از آنروز ب بعد سرود ملی ایرلندی شد، میخواندند!.. در آنروز، ملت ایرلند، برای اولین مرتبه چهره رهبر آینده خود را مشاهده کردند. رهبری که قامت بلند و چشمان گیرا و درخشنده ای داشت!..

در تابستان و پاییز سال ۱۹۱۷ دووالرا شهرت بسزائی پیدا کرد و لقب « رهبر ملی » را بدست آورد. پس از آن انتخابات محلی شروع شد و او نتوانست پس از کشمکش شدید بر رقیب سرسخت خود پیروز آید و دو برابر وی آراء بدست آورد و بر اثر آن انظار جهانیان بسوی او معطوف گردید.

در اکتبر همان سال حزب « سین فین » جلسه عمومی سالیانه خود را در دبلن تشکیل داد. و دووالرا را بریاست حزب انتخاب نمودند، در حالیکه وی واقعا یکی از ناطقین ناتوان بود و نمی توانست احساسات شنوندهگان خود را برانگیزانند!..

اما صفاتی که در دووالرا موجود بود و ملت ایرلند را شیفته آن نمود، عبارت از درستی و راستی و سادگی و عقیده ثابت دووالرا بود!..

دو مرتبه زندان !

در خلال شش ماه بعد ، تمام سعی و کوشش حزب «سین فین» این بود که انگلیسی ها را از ایرلند خارج سازند و بحکومت آنها خاتمه دهند. ولی انگلیسیها بر شدت عمل خویش افزودند و در ماه مه سال ۱۹۱۸ انگلیسیها دووالرا و جمیع سران حزب «سین فین» را دستگیر کرده و بزندان افکندند. در این مرتبه، دووالرا تقریباً یکسال زندان بود، و با وجود این، همین که انتخابات شروع شد، این حزب (که غیر قانونی اعلام شده بود) ۷۳ کرسی مجلس را از مجموع ۱۰۶ کرسی بدست آورد. از نمایندگان حزب «سین فین» ۳۶ نفر در زندان بود و سه نفر تبعید شده و شش نفر فراری بودند!

در خلال این مدت، هواخواهان حزب، که در رأس آنها «کولنز» قرار داشت، در نهان نقشه میکشیدند که زندانیان را از محبس نجات دهند و نقشه ایشان عملی شد و تمام زندانیان موفق شدند که در روز سوم فوریه سال ۱۹۱۹ فرار کنند!

در موقعی که کولنز رهبری جهاد علیه انگلیسها را در ایرلند بعهد گرفته بود، دووالرا به امریکا رفت و مدت هیجده ماه در سرتاسر ولایات متحده بنفع کشور خود تبلیغات نمود و افکار عمومی امریکا را بنفع انگلستان برانگیخت! او بقدری در این کار فعالیت و جدیت نمود که مورد تعجب و تحسین همه جهانیان قرار گرفت. او در روز پیش از شانزده ساعت کار و فعالیت مینمود و در خلال این هیجده ماه بیش از ده هزار میل راه طی نمود! ولی او در ماموریت سیاسی خود مواجه باشکست گردید، زیرا نتوانست سیاستمداران چهارگانه «ورسای» را قانع کند که ایرلند در قیام خود علیه انگلستان محق می باشد و باید به این ملت استقلال و آزادی اعطاء کرد، و بدین گونه ایرلند اولین دولت کوچکی بود که برده از روی هدعه و نیرنگ انجمن ورسای برداشت و ادعای رئیس جمهور امریکا ولسون را بر اینکه هر ملتی حق تعیین سرنوشت خود را دارد، تخطئه نمود.

کشتار میهن پرستان در ایرلند

دووالرا به میهن خود مراجعت کرد و در ۲۵ دسامبر سال ۱۹۲۰ به کشور خود رسید. جنگ سختی بین میهن پرستان ایرلندی برهبری «کولنز» و نیروی انگلستان بفرماندهی «بلاک اندتانز» در گرفته بود. نیروی انگلستان با شدت هر چه تمامتر میهن پرستان را با کلوله از پای در میآوردند !.

این وضع و زد و خورد مدت هفت ماه طول کشید و دووالرا که میهن پرستان او را نامزد ریاست جمهوری خود کرده بودند، مرتباً از مخفی گاهی به پناهگاهی منتقل میشد، ولی سرانجام لوید ژرژ، نخست وزیر انگلستان بر اثر برانگیخته شدن افکار عمومی جهانیان، مجبور شد، از سیاست شدت و خشونت خود نسبت به ایرلندیها بکاهد و نامه ای به دووالرا نوشت و در آن نامه پیشنهاد کرد نمایندگان خود را به لندن بفرستد تا درباره صلح بین انگلستان و ایرلند مذاکره کنند.

و پس از مذاکراتی که پنج ماه طول کشید، انگلیسیها در دوم دسامبر سال ۱۹۲۱ پیشنهادی نمودند که بر اثر آن هیئت دولت ایرلند به دو دسته قسمت شد، از یکطرف سه نفر از وزراء «کولنز» و «جریت» و یک وزیر دیگر موافق پیشنهاد انگلستان بودند، ولی دو وزیر دیگر که دووالرا رئیس جمهور ایرلند آنها را تایید میکرد، مخالف بودند.

باز هم هیئت نمایندگان ایرلند مذاکرات را از نو با نمایندگان انگلستان شروع کردند، و در یکی از جلسات لوید ژرژ تهدید کرد که اگر ایرلندیها پیشنهادات او را در عرض سه روز نپذیرند آتش جنگ بین انگلستان و ایرلند روشن خواهد شد و بر اثر این تهدید، نمایندگان ایرلند معاهده پیشنهادی را از روی اجبار در ساعت دو و نیم صبح سه شنبه، ششم دسامبر سال ۱۹۲۱ امضاء نمودند.

جنگ داخلی

ولی وقتی نمایندگان ایرلند به کشور خود مراجعت کردند و هیئت دولت برای بحث و مشاوره در آن موضوع تشکیل جلسه داد، نمایندگان که آن معاهده را امضاء کرده بودند، با مخالفت سه نفر از وزراء رو برو شدند و دووالرا در راس مخالفین معاهده جدید قرار داشت! پس از آن، حزب در روز چهاردهم دسامبر تشکیل جلسه داد و مدت سه هفته اعضای آن مشغول مطالعه و بررسی آن معاهده گردید و این سه هفته از هفته‌های سخت و دشواری بود که برای ایرلند گذشته بود. در خلال این مدت گفتگو و نزاع در گرفت و اختلافات شدید شد و خود حزب بچندین دسته تقسیم گردید.

تمام جرایم و مجلات در تایید معاهده جدید قلمفرسائی کردند و بدین طریق مخالف رای دووالرا بودند، و ایام ثابت نمود که حتی افکار عمومی با آن معاهده موافق است و عقیده دووالرا تایید نمیکند!..

در حقیقت ایرلند با آنچه اختلافات داخلی، قدرت جنگیدن و مقاومت با انگلستان را نداشت!..

با وجود این، دووالرا تحت غرور ملی که باید ایرلند آقائی خود را حفظ کند و تحت نفوذ اجانب نرود تصمیم به مقاومت گرفت!



همینکه آن معاهده در پارلمان ایرلند مطرح شد، ۶۴ نماینده آنرا تایید کرد و ۵۷ نماینده مخالف آن بود. در این موقع دووالرا که بی اندازه متاثر بود، از جای برخاست تا درخواست حفظ نظم را بنماید، ولی پاهایش یاری ایستادن را ننموده و بیحال بر روی نیمکت خود افتاد و سر را میان دو دست پنهان کرد و بنای گریستن را گذاشت! پس از آن کار بجاهای باریکی کشید، باین معنی که نمایندگان که رای موافق به آن معاهده داده بودند، اجتماع نموده و یک حکومت موقتی تشکیل دادند و بدینگونه ایرلند دارای سه دولت و سه آرتش

شد. این سه دولت بغیر از دولت انگلستان بود که هنوز قسمت جنوبی ایرلند را تحت تسلط خود داشت
این خود شروع جنگ داخلی بود، جنگ بین هواخواهان دووالرا یا « شورشیان » بطوریکه دیگران آنها را مینامیدند و بین طرفداران معاهده که در راس آنها « کولنز » و « جریت » قرار داشتند؛
آن جنگ شدید بین این دو دسته در تمام فصل تابستان ادامه داشت تا اینکه در روز ۱۳ اگست « جریت » از زیادی خستگی درگذشت و در روز ۲۲ اگست « کولنز » در حالیکه جنگ میکرد کشته شد.

جنگ روز بروز شدیدتر و هول انگیز تر میشد، بطوریکه وحشیگری ملیون در جنگ با هم دست کمی از وحشیگری انگلیسها با آنها نداشت!

در پائیز اعدام اسیران شورشیان شروع شد و چیزی نگذشت که ۷۷ نفر را اعدام کردند. در خلال این مدت دووالرا در زندگی که شبیه دوزخی بود، بسر میبرد و در چهره اش آثار درد و خستگی و اندوه زیادی دیده میشد، او میدید آنچه را که در باره اش مداخله کرده و جانبازی نموده است، دود شده و به هوا رفته است!.

او اکنون چهل سال دارد و اکثریت ملت او را از منبر رهبری دور کردند، و بقیه افرادی که پیرامون او گرفته اند، فقط هنگامی پیرامون او را گرفتند که یقین حاصل کردند که بغت از آنها روی برتافته و اوضاع علیه آنها تغییر یافته، و برای این دور او جمع شدند تا ماموریت اعلام شکست را بعهده او گذارند! و با نزدیک شدن فصل بهار، لزوم تسلیم و اعلام شکست مسلم گردید، زیرا از شورشیان بیش از دوازده هزار نفر زندانی گردیدند و سرانجام در تاریخ ۲۷ اپریل سال ۱۹۳۳ دووالرا و فرمانده ارتش او بیانیه مشترکی صادر کردند که هواخواهان آنها دست از جنگ بکشند!..

پس از آن، حوادث پشت سرهم، سرعت رخ داد و در اگست انتخابات عمومی شروع شد و دووالرا خود را کاندید کرد. ولی در موقعی که برای مردم نطق میکرد او را در این مرتبه از طرف خود دولت ایرلند، دستگیر کرده و برای بار سوم بزندان افکندند و در حدود یکسال در مجلس بود!.. او در زندان کتب «انگشتن» و کتب علمی ریاضیات را مطالعه مینمود و با افسران جوان، در حیاط زندان، والیبال بازی میکرد!

و در ژوئیه سال ۱۹۲۴ در زندان بروی دووالرا باز شد و او را آزاد کردند، زیرا بنظر زمامداران وقت دیگر خطری از ناحیه وی متصور نبود و او را شخص مهم و مقتدری نمیدانستند!

زمامداری دووالرا

ولی دو والرا فعالیت سیاسی خود را از دست نداده و رهبری خود را در حزب «سین فین» حفظ کرد و بعد از دو سال در حزب «سین فین» اختلافی بوجود آمد و اعضاء حزب بدو دسته تقسیم شدند، دو والرا با طرفداران خود حزب جدیدی تاسیس کرد بنام حزب «فینا فیال» و بر اثر انتخابات سال ۱۹۳۲ دووالرا زمام امور را بدست گرفت و تصمیم گرفت برنامه وسیعی را بمورد اجرا گذارد که بموجب آن برنامه، ایرلند بکلی از کمک و مساعدت انگلستان بی نیاز میگردد.

در سال ۱۹۳۳ و همچنین در سال ۱۹۳۸-۱۹۳۹ دوولرا بریاست کنگره بین المللی انتخاب شد و سعی او این بود که از سیاست عدم مداخله در جنگ داخلی اسپانیا پیروی کند و در سال ۱۹۳۸ با نخست وزیر انگلستان «چمبرلین» معاهده ای منعقد نمود که بموجب آن چند پایگاه دریائی بدست آورد.

دو والرا در جنگ جهانی دوم کشور خود را یک کشور بیطرف اعلام نمود و تا آخر جنگ توانست بیطرفی را حفظ کند.

پایان



مصادر کتاب

نام مؤلف

مولا محمد علی

سرولیم مویر

هانری توماس

واشتن ایرفینک

توماس کارلایل

دکتریس بنت الشاطی

استاد ابراهیم جلال

دکتر محمد حسین هیکل

استاد عباس محمود عقاد

استاد فتحی رضوان

نام کتاب

محمد، پیغمبر

زندگانی محمد

محمد

زندگانی محمد

محمد

آمنه بنبوهب

داستانهای ازقرآن

زندگانی محمد

فوق العادکی محمد

محمد برانگیخته شده

قسمت دوم

۱۶ ربیع الاول: وفات

در شب اول ماه ربیع الاول سال دهم هجرت، خواب بچشم محمد صلی الله علیه وسلم نیامد، و از خانه بیرون شتافت، (ابومویبه) خادم بیرون رفتش را حس کرد و دنبالش شتافت، هر دو در تاریکی شب براه افتادند و پیشرفتند تا گورستان (بقیع) که کنار شهر مدینه بود نمایان شد، و پیغمبر میان گورها براه افتاده و با صدای ژرف و مهیب، ولی با فروتنی گفت:

– درود بر شما ای گورنشینان، این وضع نسبت بوضع‌ای که مردم در آن واقع شده‌اند گوارا باد، گرفتاریها مانند شب تاریکی هم میرسند، چنانکه آخرشان بدتر و خطرناکتر از نخستین میباشد.
و پس از آنکه برای گورنشینان طلب آمرزش کرد، آماده بازگشت شد و بخادم خود گفت: ای ابامویبه، کلیدهای خزاین جهان و جاوید مانندن در آن بن و اگذار شد، و میان آن و لقای پروردگار و بهشت مغیر شده‌ام.

خادم گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، کلیدهای خزائن جهان و جاوید مادر آنرا بپذیر، و بعد بهشت را بدست آور.
محمد گفت: نه بخدا، ای ابامویبه من لقاء پروردگار خود و بهشت را اختیار کردم.

صبح روز بعد محمد اظهار بیماری کرد و چون بر حسب عادت از همسرهای خود دیدن کرد و بآنها رسیدگی نمود، دردش شدیدتر شد، اما وقتی بیماری بر او چیره شد، همه را نزد خود خواند، و از آنها اجازه خواست که منزل همسر کوچکش عایشه از او پرستاری شود، و

چون بیماریش شدت یافت و نتوانست برای نماز بسجد برود، ابوبکر را بجای خود انتخاب نمود. (شیمه در این موضوع نظر دیگری دارد - مترجم)

وجوارحقی پیوست

سپیده دم روز ۱۲ ربیع الاول، پیغمبر احساس کمی آسایش نمود، لذا برای نماز صبح بسجد رفت، در آنوقت ابوبکر برای آنها نماز میگذارد، و چون مردم پیغمبر را دیدند، نزدیک بود نماز را فراموش کنند و ابوبکر خواست کنار برود، ولی محمد بپهلوی او زد، و کنارش نشست، و نشسته نماز خواند و بعد بخانه بازگشت. این آسایش و خروج از خانه بیداری پیش از مرگ بود، چون اجلش فرا رسیده بود...

و چون جانکنان دشوار شد، در حالیکه سرش درد امان عایشه بود شروع بدعا بدرگاہ خداوند کرد و گفت: «خداوندا مرا برسکرات موت یاری فرما»

و طولی نکشید که عایشه شنید که میگفت:

- نه، بلکه طبقات عالی بهشت وجوارح حق.

لذا عایشه دانست که او را مخیر کرده اند، وجوارح حق را اختیار کرده است، و این آخرین کلماتی بود که از دهانش درآمد. در گرمی آن مصیبت و شدت صدمه مسلمین تصدیق نمیکردند که پیغمبر وفات یافته است: و حتی عمر بن الخطاب بهر کس که میگفت پیغمبر مرده است برخاش کرد، ولی ابوبکر بسوی مردم آمد و گفت - ای مردم، هر کس که محمد را میپرستید باید بداند که محمد در گذشت، و هر کس که خدا را میپرستد، باید بداند که خداوند زنده است و مرگ ندارد!..

(بعد این آیه را خوانند) **و ما محمد الا رسول قد خلت**

**من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم ،
ومن ینقلب عقبه فلن یضر الله شیئا و سيجزی الله الشاکرین**

« محمد جز پیغمبری نیست که قبل از او پیغمبران آمده و رفته اند پس اگر ببرد یا کشته شود بسوی عقب باز خواهید گشت ؟ اما بدانید که هر کس (از اسلام) بازگردد ، زیانی بخدا نرسانده است و خداوند پاداش سپاسگزارانرا خواهد داد »

پیشوای هندی پیادبری محمد را تجلیل میکنند

محمد علی میگوید : « علت موفقیت محمد که بدون شك موفقیتی است که تاکنون مانند آن دیده نشده ، بر اثر ایمان قوی و بیمانند او بخدا بوده ، چون یقین کامل داشت که خداوند خواسته است قدر انسانرا بالا ببرد و او را ترقی دهد ، و کمال فقط بیک امت یا ملت نبخشد ، بلکه این کمال باید شامل سراسر جهان و مملای باشد ، و در جهان هیچ نیروئی یافت نمیشود که مانع اجراء قصد و اراده خداوند شود این اعتقاد و ایمان يك لحظه از او دور نشد . حتی در دشوار ترین اوقات که پس از بعثت بر او گذشت ، عقیده و ایمانش برجا بود بلکه این ایمان از آنجا سرچشمه میگرفت که یقین داشت که خداوند او را قادر خواهد ساخت که تمام مردم را براه اصلاح و کمال هدایت کند ، و همین ایمان از دل او دردلهای مؤمنین بدعتش سرایت میکرد . »

محمد علی بگفته خود ادامه میدهد و اظهار میدارد که : « در دعوت و رسالت محمد حقیقتی که در اس تمام حقایق واقع است ، تنها خداوند است ، و این حقیقت است که زندگی انسانی در اطرافش متمرکز میشود ، و برای این است که مسلمان همیشه متوجه خداوند است و از او هدایت و یاری میطلبد ، و ایمان بیکصورت عملی که نماز باشد در آمده است و مسلمان در شبانه روز پنجمرتبه بسوی خدا نماز میخواند و چون انسان خود را در تنگی دید ، نفس او بیشتر بخدا نزدیک میشود ، و اگر در سختی و زحمت واقع شود روی بخدا میاورد و او را برای رهایی خود میخواند ، اما نماز منحصر باین مواقع نیست بلکه انسان

در تمام ظروف مامور بنماز است، درغم و شادی، در فراخی و تنگی باید نماز بجا آورد، و در تمام مناسبات یاری و راهنمایی بخواند، چون خداوند دعای او را می‌شنود و نمازش را می‌پذیرد»

مسئولیت، پاداش، سزا

مسئول بودن انسان در برابر اعمال خود نیز با ایمان و نماز ارتباط دارد. (من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فقلبها)
(کسیکه کار نیک کند برای خود کرده و پاداش آنرا میبرد و کسیکه بد کند بخود میکند و سزای آنرا میبرد) لذا بر این مسئولیت پاداش و سزا مترتب میشود (من يعمل مثقال ذرة خیراًیره ، ومن يعمل مثقال ذرة شریره)

(هر کس ذره‌ای خوبی کند پاداش آنرا می‌بیند، و هر کس بدی کند هرچند که کم باشد سزای آنرا خواهد دید)
اما مبدأ مسئولیت در برابر اعمال خوب و بد تنها بربیک شخص منطبق نیست و فقط شامل یکفرد نمی‌شود بلکه شامل ملل و اقوام نیز میگردد، آنگاه محمد علی ادامه میدهد و میگوید: و ایمانی که بر این پایه‌ها استوار شده، از تجربه روحی که نفس بشری بدست می‌آورد تقویت میشود، و این همان تجربه‌ای است که محکمترین دلیل بر وجود خداوند بوده است، و ثابت کرده است که خداوند بر اثر رحمت و اسعه خود، میان هرامت و در هر زمانی پیغمبرانی اختیار میکند، و آنها را مامور اصلاح بشر مینماید و وحی خود را بر آنها نازل میکند.

و هر حقیقت که بوسیله پیغمبران برای بشر آشکار میشود، و هر طرح و نقشه‌ای از طرف خداوند برای مردم مقرر میدارند، نیروی از جانب خداوند هست که آنها را تایید و حفظ میکند، پس از هر کجا، و هر وقت که خداوند پیغمبری فرستاده ملاحظه کرده‌ایم تنها در برابر تمام امت خود ایستاده و آنها را دعوت میکند، و آن

امت نه فقط حاضر نیست بدعوت حق که به پیغمبر الهام شده است! گوش دهد، بلکه کوشیده است که خود پیغمبر و حقیقتی را که آورده نیز از میان بردارد، اما همیشه این مخالفت هر قدر قوی باشد ضعیف شده و بالاخره از میان رفته است.

مبدأ وحدت بشری

محمد علی بتحلیل پیامبری محمد ادامه میدهد. و اظهار میدارد که از تعالیم محمد راجع بیگانگی خداوند بود که بزرگترین خدماتش بعالم تمدن بشری که مبدأ وحدت بشر باشد سرچشمه گرفت، چون سرزمین عربستان بقبایل و اقوامی تقسیم شده بود که هر کدام روش و نظامی داشتند، و بیشتر اوقات مبنی بر تعصبهای قومی بود و جنگها برپا میشد، اما چون محمد مبعوت شد، و برای اول بار در تاریخ بشر چشمه وحدت بشری جاری شد و این نغمه بگوش رسید که نه فقط عرب بلکه تمام بشر از روز اول يك امت آفریده شده اند و در هر کشور که ساکن باشند، و هر رنگ و نژاد و زبانی داشته باشند باز همه افراد يك خاندان هستند و در زیر يك سقف که آسمان باشد زندگی میکنند. و همانطور که خداوند تمام افراد بشر را آفرید. قوانین و دستورهایش نیز آنها را مساوی و برابر کرده است، و همین مبدأ وحدت بشری و تساوی افراد آن برای محمد وسیله شد که بزرگترین اصلاحات خود را که از میان برداشتن تفاوتهای میان عرب که قائم بر اساس اصل و نسب و رنگ بود انجام دهد، و میان عرب و سایر ملل برادری برقرار سازد، و برادری و مساوات میان پیروان محمد در تاریخ بشر و انسانیت اول کلنگی بود که ضد بردگی زده شد.

چون بنده زر خرید و آقا هر روز پنج بار کنار هم و در حضور خدا برای نماز می ایستادند، و تنها باین اکتفا نشده بود، بلکه

گفته شده بود که محترمتترین آنها نزد خدا پرهیزکارترین آنها، نه سفیدترین آنها است.

عظمت مقام انسانیت

از مبادی عالی که محمد تأیید کرده است، مبدا: عظمت انسانی است و تعالیم محمد انسان بنزه بودن از سجده بردن به بتها دعوت می کند، و اورا بری از آن میداند، زیرا شریفترین مخلوقات خداوند و برترین و محبوبترین آنها نزد خداوند می باشد، و باید دانست که بشر تمدن خود را پابندگی نسبت بقوا و مظاهر طبیعت شروع کرد، تا چون محمد مبعوث شد بشر را بجدی بالا برد و بدرجه ای رسانید که اورا سروری نمود که خداوند تمام نیروهای طبیعت را مسخرش ساخته.

اما از جنبه روحی و شخصی تعالیم محمد میگوید که انسانی پاك و بی آلايش متولد میشود، و برای پاکی و بی آلايشی فطرت انسانی زبان ندارد انسان از بدرومادری مسلمان، یا غیرمسلمان گرچه بت پرست باشد، متولد شود، و فرضیه پاك و ناآلوده بودن انسان هنگام تولد بهترین مساعد بود برای این که اورا وادار باختیار يك زندگی خوب و دور از گناه کنند، و تا بتواند با گناه یا لغزش مقاومت کند و بسوی پرورش روح و بالا بردن مقام آن بگراید.

ویکی از آثار بسیار ظاهر در تعالیم محمد آنست که انسان برای نوع بشر مفید و مصدر خیر باشد، پس دستگیری از یتیم و فقیر کافی نیست بلکه باید این دستگیری بدون منت گذاشتن و برتری جستن باشد، چون خداوند بانسان ثروت را برای رویهم انباشتن یا فقط بخود اختصاص دادن نداده بلکه حقی برای مستحق و محروم در آن گذاشته است.

محمد از ابتدای زندگی معروف بحریص بودن بردستگیری از ناتوان و ستمدیدگان بوده، و در اوایل جوانی در (حلف الفضول) که

برای حفظ حقوق ناتوانان و گرفتن حق ستمدیدگان بوجود آمده بود عضو بوده است (۱)

محمد در دعوت خود امر بمهربانی نسبت به بیچارگان و ناتوانان و یاری ستمدیدگان نموده ، و بعدی این امر را مورد توجه قرار داده ، که نه تنها شامل انسانش کرده ، بلکه حیوانات را نیز مشمول این مهربانی و عطوفت ساخته است .

پرورش نفس و تکوین شخصیت

یکی از مهمترین هدفهای محمد که مورد توجهش قرار گرفته بود ، پرورش نفس و تکوین شخصیت است ، پس راستی ، درستکاری ، پاک بودن جان و دل و فکروتن ، بزرگترین و محکمترین پایه هائی بود که شخصیت بر آنها برپا میشود ، و برای ساخته شدن شخصیت عمومی بشری بآن صفات دعوت نمود ، اما در اطراف این پایه های اصلی صفات دیگری از قبیل پارسائی ، و قناعت ، و دلیری ، و تحمل نا، لایمات ، و شکیبائی در برابر مصائب و پیش آمدهای بد ، و پایداری بر مبدا ، و قبول نکردن خواری و ستم ، و فروتنی ، و مقدم داشتن دیگران بر خود ، نیز وجود داشت که مکمل بنای شخصیت بشمار می رفت .

تعالیم او در پرورش روان و جان طوری بود که بیدرنك صورت آزمایش عملی بخود میگرفت که در عین حال بصورت تربیت اجتماعی

(۱) آنچه معروف است ، پیغمبر از (حلف الفضول) و مرام آن تمجید کرده و گفته است شاهد انعقاد آن بوده است و اگر در اسلام تاسیث شود از آن طرفداری میکرد ، اما از عضویت خود ذکر ننموده و بر حسب ظاهر سنش در آن وقت اقتضای عضویت را نداشته .

درمیآمد که برای ایجاد يك هیت اجتماع و محیطی صالح میکوشید.

ثروت در رژیم اقتصادی محمد

محمد بعد از رسوخ دادن جنبه ایمان بخدا در نفوس بشری، و ایجاد ائتلاف و اتحاد صادقی که قائم بر پایه مهربانی و مساوات بین مردم است، توجه خود را معطوف بر ایجاد رژیم سودمندی برای هیت اجتماع نمود و ثروت در هر رژیم اجتماعی از عناصر بسیار مهم بشمار میرود، و اول دستوری که در تعالیم محمد راجع بشروت آمد، حق مالکیت بود، و انسان حق داشت مالک ثروتی باشد، بلکه از تملك یکی از ضرورات زندگی اینجهان بشمار بود، بنا بر این بر شخص لازم بود که کار کند، و از هیچ کاری که شریف و مشروع باشد تنگ نیاورد، ولی ثروت نباید انسان را از واجباتی که در برابر خدا دارد بازدارد، و نباید رویهم انباشته شود، بلکه باید آنرا بکار انداخت و فقیر و نیازمند، و محروم و درمانده و عاجز از کار را از آن ثروت نصیبی هست.

محمد برای رژیم این مبادی قوانین مهمی وضع کرد: از جمله آنکه سود باندازه ارزش کار باید باشد، تفاوت مقدار ثروتها در يك محیط اجتماعی از اینجا یافت میشود، و در کسب ثروت و بکار بردن آن زن نیز همان حقوق و مزایای مرد را دارد، پس هر گاه مرد کار کند و بقدر نیازمندی های زندگی و مخارج لازم بدست نیاورد، یا روزگار با او مساعد نیاید و بر اثر آن فقیر شود فقر عیب نیست.

محمد يك پیشوای روحی و دنیوی بود و با این وجود هیچوقت در خانه او بیش از حاجت چیزی وجود نداشت، و همین روش بود که مبداء دیگری از تعالیم محمد را بوجود میآورد و مقرر میداشت که ثروت پایه جاه و مقام و عظمت در میان هیت اجتماع نیست.

- برای رویهم انباشتن هم نیست، و برای این است که در قرآن و احادیث نبوی از بغل و تنگ گرفتن بر عینال بسیار بدگویی شده است زیرا ثروت برای منظور های عالتر باید بکار رود، مانند: سود بردن

از آن در کارهای سردمند بجامعه بکار بردن و دستگیری از فقیر و نیازمند نمودن .

و همچنین باید دانست که ثروت برای مخارج بیهوده و احمقانه که موجب غرور و خود پسندی میشود یا موجب نابود شدن و فساد آن میگردد ، نیست ، و برای همین است که قرآن و احادیث نبوی زیاده روی و اسراف را نیز مانند بخل نکوهیده اند ، پس اگر شخص در ثروت خود تصرف شایسته نکند، لازم است آنرا تحت نظارت قسم گذاشت تا از پذیر و اسراف مصون بماند.

از اینجا این نتیجه گرفته میشود که (اسلام) ثروت را وسیله میداند، نه غایت، و بهمین جهت برای بازداشتن هوای نفس از انباشتن آن و برای محفوظ داشتن هیئت اجتماع از سرمایه داری اشرافی که موجب خود پسندی است از شخص خواسته شده است که صدقه بدهد، و با وجود این زکات واجب شد تا بهره هیئت اجتماع از کسانی که داوطلبانه و به میل خود صدقه نمیدهند، گرفته شود.

سرمایه داری دینزه از هیب

محمد علی بتجلیل ادامه میدهد و میگوید : باین ترتیب ملاحظه میشود که پیغمبر قصد از میان برداشتن عیوب سرمایه داری نه خود سرمایه داری را داشته، پس او در مالکیت مخصوص بتجارت و صنعت و ثروت های شخصی مداخله نکرده ، و انسانرا از نتیجه سود کار و کوشش مجروم ننموده است ، بلکه میدانرا برای رقابت در کار و تفکر در ابتکار فراخ کرده، اما برای توزیع ثروت اقدام ننموده و سرمایه داران و ثروتمندانرا و ادار کرده است که باشخاصی که چیزی ندارند از دارائی خود بهره ای بدهند، و فقیر میتواند از مقدار زکاتی که باو میرسد سرمایه ای تهیه کند و بکاری سودمند که روزی از آن بدست میاید پردازد.

اما زکات یگانه وسیله تقسیم ثروت در هیئت اجتماع نبود ، بلکه قانون وراثت وسیله دیگری بشمار میامد، و پیغمبر با این قانون اصلاحی که چندین سود داشت بوجود آورد، زیرا : اولاً ثروتهای بزرگ را متفرق میکند، ثانیاً میان ارث بردگان رفع اختلاف میکند و مساوات را برقرار مینماید ، چون دیگر یکی از فرزندان قادر نیست تمام ثروت را تصرف کند و سایر فرزندان را محروم نماید، گذشته از این زن را شرکت میدهد و با وراثت میرساند، در صورتیکه در بعضی از قبایل و اقوام از ارث بردن از پدر محروم بود، برای همسر و برای پدر و مادر، و برای برادران نیز بهره ای از ارث قایل شده است ، زیرا ورثه را بدو دسته قسمت کرده : فرزندان و پدر و مادر و زن یا شوهر در یکطرف، و برادران و خواهران و خویشاوندان در طرف دیگر، پس هر گاه طبقه او وجود نداشته باشد، ارث بطبقه دوم خواهد رسید.

روابط کارگر با کارفرما

از خدماتی که محمد بعالم بشریت کرد، تشویق مردم بکار بود، از آن تمجید نمود و احترامی بآن داد، و از خود برای مردم سرمشق قرار داده بود، چون بدست خود میش خود را میدوشید، و در ساختن مسجد مدینه با کارگران کار میکرد، و در کندن خندق دور مدینه که مقتضیات جنگ آنرا ایجاب کرد با دیگران شرکت نمود، و با آنکه پیشوا و فرمانده بود از کار کردن ننگ نداشت .

روابط کارگر را با کارفرما بر پایه و اساس عادلانه گذارد ، چه آنها دو هم پیمان متساوی هستند ، پس هر گاه دستمزد کارگر پرداخته نشد و نزد کارفرما مانده هر کارفرما لازم است دستمزد را بسود کارگر بکار اندازد، و سود حاصل از استعمار آن دستمزد را بکار پردازد . محمد مردم را دعوت کرد که تجارت را وسیله تحصیل ثروت قرار ندهند، بلکه آنرا یک خدمت عمومی بدانند که تاجر روزی خود را از آن بدست می آورد، محمد موسس یک دولت دموکراسی بود، ولی

دموکراسی آن قائم بر اساس ایمان بخدا و یقین داشتن بمسئولیتی که در پیش دارد بود، پس با این ترتیب دموکراسی او دارای يك جنبه روحی بود .

شوری یارژیم حکومت ملی ، یکی ازارکان دولت اسلامی بشمار میرفت ... اگر محمد بردولت اسلامی دفاع از خود را واجب نمود، دستور ارفاق بدشمن شکست خورده و گذشت از او و خوش رفتاری نسبت باو را نیز داد، و با این دستور شهوت انتقامجویی را از میان برد .

از میان برداشتن استبداد اگریت

حاکم اسلامی را مقید بقیودی کرد که مانع استبداد و ظلمش شود ، حاکم در برابر خدا مسئول خیر رعیت است ، و عقاد در کتاب (فوق العادگی محمد) حق این مطلب را ادا کرده از جمله گفته است : دوست داشتن پیروان در نظر او در حکومت کردن از شروط پیشرانی بود و همانطور که پیروان خود را مسئول میکرد و از آنها بازخواست مینمود، در کوچکترین چیز از خود بازخواست میکرد ، و همان رفتار را که با کوچکترین آنها میکرد ، در حق خود روا میداشت ، و از همه بهتر میدانست که اعمال به نیت است ، ولی این نکته را نیز دریافت که اگر فرمانروا بخواهد شك و دودلی را میان مردم ایجاد کند، آنها را فاسد کرده است، پس دلها و نیات را بر مردم و خدا وا گذاشت، و از مردم امور را بازخواست کرد که بازخواست در آنها مفید باشد، لذا حکم بظاهر کرد .

و عقاد قایل است که آزادی فکر از مستحذات انقلاب کبیر فرانسه و بعد از آن نیست ، بلکه محمد در چهارده قرن پیش آنرا برای امت خود آورده است ، همچنان او است که رحمت را مقدم بر عدل دانسته، و گفته است ، وقتی خداوند مخلوق را آفرید ، با دست خود بر خود نوشت که رحمتش بر خشمش غالب آید (یا رحمتش بر خشمش سبقت

جوید) باز عقاد میگوید : پیغمبر رئیس ، میدانست که ریاست او شامل تمام زیردستان است ، و تنها برای موافقین نیست ، تا مخالفین از آن مستثنی باشند ، لذا به پیروان خود دستور میداد که (ازدعای مظلوم اگر چه کافر باشد پرهیزید، زیرا حجابی سر راه آن نیست) .
بالاخره محمد موفق شد که بادت اقلیت استبداد اکثریت را از میان بردارد .

حکومت ملی (پارلمانی) انتخاب ، حق رأی

اکنون باظهارت محمد علی بازمیکردیم ، مشارالیه به سخن گفتن از رژیم حکومتی که محمد آورد ادامه میدهد ، و ملاحظه میشود که درباره شوری ، مفصلا سخن میگوید ، و شرح میدهد که هر وقت پیغمبر میخواست در کار بزرگ و مهمی تصمیم بگیرد ، از مردم صاحب رأی دعوت میکرد (و با آنها مشورت مینمود) و با این روش پایه مجلس شوری یا پارلمانرا نهاد ، و خلفای اولیه نیز روش او را پیش گرفتند ، و با این ترتیب دموکراسی اسلام روی سه اساس قرار گرفت :

حکومت قانون، مشورت کردن هنگامی که اقتضا داشت قانونی جدید وضع شود، اما سومین اساس عبارت از انتخاب رئیس دولت بود، اساس انتخاب آزادی و مساوات بود ، لذا مانعی نبود که رئیس انتخاب شده غلام سیاهی باشد .

و همانطور که رئیس بوسیله انتخاب مقام خود را اشغال میکند ، افراد ملت نیز حق دارند که اگر بد رفتاری کرد او را خلع کنند . (۱)

(۱) اگر منظور از انتخاب که مولا محمد علی ذکر میکند، انتخاب

خلیفه باشد، محمد چنین قانونی وضع نکرده است و هر گاه بود ، پس از او بر سر جانشینی اختلاف حاصل نمیشد ، از وضع رسیدن خلفاء چهار گانه نیز این امر ثابت است ، و اما اختلاف غلام سیاه بخلاف عقیده خوارج است، چون اهل سنت بقول ابو بکر متمسکند که خلافت در قریش است و شیعه قایل بخلافت بلا فصل علی هستند . مترجم

محمد مردم را تشویق کرده است که شجاعت ادبی داشته باشند و اگر حاکم ستم کرد ستمش را برایش آشکار سازند ، و مطلبی میگفت که مفادش اینست :

بهترین جهادها گفتن حق است بحاکم ظالمی .
 درآمد دولت ملك حاکم نیست بلکه او هم مانند هر يك از کارمندان دولت حقوقی دارد که آنرا دریافت میکند .
 رئیس دولت نیز امتیازاتی ندارد ، و هر يك از افراد ملت حق دارد و میتواند او را بحاکمه دعوت کند .

مقام زن در حکومت اسلامی

اگر مقام زن در رژیمی که محمد برقرار کرده بود معین نمیشد آن رژیم پایدار نمی ماند ، چون قبل از بعثت محمد کالا هائی بود که بارت باین و آن میرسید ، و تنگی بشمار میرفت که خانواده اش بازنده بگور کردنش از او خلاص میشدند ، و پیش از زاده شدن او را زیر خاک میکردند ، و اگر از زنده بگور شدن نجات یافت ، معنای از زندگی نمی فهمید و لذتی از آن نمیبرد ، اخلاق فوق العاده پست بود و ریشه فساد همه جا رخنه کرده و زنی که از گور نجات می یافت کاری جز گمراه کردن مرد و اسراف در خود آرامی نداشت ، و این خود آرامی فقط برای خشنود کردن شوهر نبود ، بلکه مقصود از آن خشنود ساختن هر مردی بود ، اما محمد دریافت که جامعه اصلاح نمیشود مگر اینکه زن و مرد در آن همکاری کنند ، و برای این بود شروع بتبیه مقامی برای زن نمود ، لذا بادرنگ و احتیاط و به تدریج بطوریکه باوضاع آنروز بر نخورد و با مخالفت مواجه نشود فهماند که زنان نیز در برابر حق و تکالیفی که بر آنها است حقی دارند ، و مانند مردان از آنچه بدست میاورند بهره ای دارند ، و بعد نسبت بزن و ملاحظه او و مراعات جانپوش بنای توصیه را نمود .

اما در همانوقت باخود آرائی مخالفت کرد و ضد دلربائی و فسق و فجور قیام نمود و با آن اخلاق جنگید ، تا چون آن مرحله از تعالیم اولیه پذیرفته شد ، آنوقت ، حقوق زنرا در ارت و مالکیت و ثروت ، و در معاملات بیان نمود ، و باین ترتیب در راه مساوات مرد و زن در اجتماع قدم برداشت ، و رفتاری را که خود بازنهایش میکرد برای سایرین سرمشق قرار میداد ، و در آنوقت که محمد اینمقام را بزن مسلمان میداد ، هنوزمقام زن در محیط غرب و هیئت اجتماعی آن مهمل و غیر قابل توجه بود .

محمد از جنبه بشریت

اکنون که طبق تحلیل مولا محمد علی پیشوای هندی، تاریخ زندگانی محمد و اصول اساسی دعوتش را از نظر گذرانندیم ، سزاوار است که نظری بمحمد مانند یکی از افراد بشر افکنیم ، یعنی بزنگانی شخصی او نیز رسیدگی نماییم . شکی نیست که زناشویی اول سنک بنای زندگی اجتماعی است . و محمد بارفتار خود (سکورد) شوهر ایدآلی را شکسته است . مولا محمد علی میگوید : محمد خودداری نداشت که در کارهای خانه با همسر خود کمک کند . خودش بیازاد میرفت و احتیاجات منزل خود و همسایگانرا خریداری میکرد .

ولی ازابتدا، یعنی قبل از اقدام بازدواج راه زندگی زناشویی را برمردم نموده است ، چون برمردم واجب کرده که وقتی زنی را خواستگاری میکند او را از عیبها که دارد آگاه سازد . مثلاً اگر آن عیب پنهان کردن موهای سفید بوسیله استعمال رنگ باشد .

و همانطور که بمرد اجازه داده است زنی را که میخواهد بهمسری اختیار کند ببیند تا او را درست شناخته باشد ، بزن نیز اجازه داده است که عقیده خود را درباره مردی که او را خواستگاری میکند بگوید ، و باین ترتیب زناشویی از اول کار بر اصول صحیحی صورت میگردد .

تعالیم جنسی او

علماء روانشناسی و اجتماع فریاد میزنند که نود درصد از تلاقهای عصر حاضر، بر اثر مسائل جنسی است، و تعجب آور این است که محمد در قرن پیش باین مسئله پی برده است، و عقاد در این خصوص میگوید: نظر بر رعایت احساسات زن، و مدارا کردن با شرم طبیعی او (محمد) بر مرد واجب کرد که همانطور که زن او را از خود بهره ورمی سازد، مرد نیز زن را از خود بهره ورنماید، چون زن آنچه را مرد از او تقاضا میکند از مرد تقاضا نمیکند، پس هر گاه کسی از شما با همسر خود همبستر شد باید حق همبستر را در باره اش ادا کند، و اگر مرد پیش از زن کار خود را اتمام کرد نباید زن را هول کند تا او نیز کار خود را تمام کند، و دستور داد که ملاحظه ضعف و نقص او را بنمایند، و بر مرد لازم نمود که خود را برای همسرش بیاراید و بشکلی که زن دوست دارد، در نظر او خود را جلوه دهد. و از جمله مطالبی که در این خصوص گفته این است که: جامه خود را بشوئید، موهای سر خود را کوتاه کنید، و مسواک بزنید، یعنی با مسواک دندانهای خود را بشوئید و تمیز کنید، و آرایش کنید و پاکیزه باشید، زیرا بنی اسرائیل چنین نمیکردند لذا زنهایشان زناکار شدند!..

وقتی باز نهیهای خود خلوت میکرد با آنها ملاطفت مینمود و برویشان میخندید و بالحنی نرم سخن میگفت و با کمال ملایمت رفتار میکرد بعدیکه بزن اجازه میداد با او قهر و آشتی کند، و وقتی جماعتی حدیث (افک) را درباره عایشه منتشر کردند، و بعد خداوند بیگناهی او را ظاهر ساخت، پیغمبر باو گفت عایشه مؤدبه که خداوند بیگناهی ترا ثابت نمود، مادر عایشه باو گفت که برخیز و از او سپاسگزاری کند و طلب بخشایش نماید ولی عایشه گفت: بخدا بر نمیخیزم و جز از خدا سپاسگزاری نیستم، چون او است که بر اوست و بیگناهی مرا از آسمان نازل کرد.

- محمد از او خشمگین نگردید چون از این قبیل ناز و کرشمه باید میان مرد و همسرش باشد .

اگر بر یکی از همسرهایش خشمگین میشد از او گلّه میکرد و نصیحت مینمود ، بعد او را ترك میکرد ، و طول یا کوتاهی مدت ترك بسته بر رفتار خود زن بود که چه وقت از خطای خود بازگردد اما ترك کردن در این مورد عبارت از همبستر نشدن با زن بود که موجب محروم شدن او از لذت و تمتع میگردد که شکنجه روحی سختی محسوب میشود .

صفت محمد در دوران تجرد

این بحث ما را بموضوع تعدد زوجات میکشاند ، و این همان جنبه است که بعضی از نویسندگان غرب ، بسیار متعرض آن شده و مورد بحث قرار داده اند ، و بعضی از صاحبان غرض ، مانند ایرفنیك و اشنتن برای حمله بمحمد ، بی اندازه از آن استفاده کرده اند . و محمد علی در این مورد میگوید : تعدد زوجات ، صرف نظر از عقیده ای که امر و زعالم درباره آن دارد ، در آن روزگار در زندگی بسیاری از پیغمبران و پیشوایان این ملاحظه شده است ، و هر کدام پیغمبران مانند ابراهیم و یعقوب و موسی و داود ، بیش از یکزن داشته اند (۱) با وجود این کسی مدعی نشد که برای شهوترانی این کار را کرده اند ، بلکه با آن پاکدامنی و طهارتی که زیسته اند این قبیل ادعاها بی اثر و باطل است ، شاید امروز مشکل باشد که بعلل تعدد زوجاتشان پی ببریم ، اما راجع بمحمد آنطور نیست و میتوان تاحدی باتفصیل در آن بحث نمود ، چون زندگی شخصی او بچهار دوره تقسیم شده : تا ۲۵ سالگی مجرد زیسته و از ۲۵ تا ۵۰ سالگی بیشتر از یکزن که خدیجه باشد نداشته و از ۵۰ تا ۶۰ سالگی با چند زن ازدواج کرده ، اما از ۶۰ سالگی بعد هیچ عقد ازدواجی برای خود با هیچ زن نبسته است .

(۱) بر حسب اشاره قرآن داود ۹۹ زن داشت و با وجود این بزنی یکی از سرداران خود چشم طمع دوخت - مترجم

محمد علی ادامه میدهد و میگوید : مهمترین این ادوار که ثابت میکند که محمد بنده شهوت بوده یا نه دوره جوانی و مجرداواست ، و هر گاه در این دوره کاملاً بر شهوات خود حاکم نبود بعفت و پاکدامنی مشهور نمیشد و ملقب به (امین) نمیگردید ، آنهم در سر زمین گرمی که جنبه تمایل جنسی در آن خیلی زود رس است ، و با آنکه دوره جوانی دوران طغیان و سرکشی شهوات است باز سرسخت ترین دشمنانش نتوانستند هیچ ایراد یا لغزشی در باره اش بگیرند . پس شخصی که بتواند در آن دوران شهوات خود را سر کوبی کند ، معقول نیست در دوران پیری تابع آنها شود و زمام اختیار خود را بدست آنها سپارد ، علی الخصوص که بمقامی رسیده باشد که لازمه اش عفت و خودداری از این قبیل کارها بوده ، ضمناً باید بدانیم که در آن روزگار در عربستان التزامات اخلاقی در علاقات و تمایلات جنسی وجود نداشت ، بلکه مردان افتخار بآن میکردند .

علل ازدواج محمد باعایشه

و هر گاه وارد مرحله دوم زندگی او شویم ملاحظه میکنیم که خدیجه پانزده سال از او بزرگتر بود ، و با آنکه در آن روزگار تعدد زوجات در عربستان امری عادی و شایع بود ، باز محمد تا وقتی خدیجه مرد نسبت با او وفادار ماند ، و چون او در گذشت محمد با (سوده) که بیوه و پیر بود ازدواج نمود و علت ازدواجش با او این بود که شوهر سابقش از مسلمین صادق بود که بحیثه مهاجرت کردند ، لذا پیغمبر از راه قدردانی با او ازدواج کرد ، محمد علی نتیجه میگیرد که زندگی محمد از ۲۵ تا ۵۴ سالگی سرمشقی بود برای پیروانش که بیکزن اکتفا کنند ، و چون بدوران سوم زندگی او وارد شویم ملاحظه میکنیم که عایشه اول دوشیزه باکره بوده است که محمد با او زناشویی کرده است ، و محمد علی میگوید پدر عایشه . وقتی شدت اندوه محمد را بر خدیجه و عمش

ایطاب دید عائشه را بر او عرضه داشت، دختر دارای استعداد و هوش فوق العاده بود و بهمین جهت ابو بکر و محمد از او انتظار داشتند که بهترین زنی باشد که وظائف همسری با پیغمبری را عهده دار شود و او را وادارد که آموزگار تمام نوع بشر بشود، و برای همین بود که پیغمبر او را بهمسری پذیرفت، ولی هنوز عایشه بسن بلوغ نرسیده بود، و تمام روایات متفقند که در آنوقت عایشه نه ساله بود، و پیغمبر در یازده سالگی با او زناشویی و همبستری کرد، اگرچه محمد علی ادله ای ذکر کرده و نزول بعضی از آیات قرآن را قرینه قرارداد و از روی آنها استدلال کرده است که محمد عائشه را در سن نه یا ده سالگی خواستگاری و در چهارده یا پانزده سالگی با او زناشویی کرد.

بهر حال آنچه ثابت است این می باشد که عائشه در موقع ازدواج کوچک بوده است، و دکتر محمد حسین هیکل این نتیجه را میگیرد: که قابل قبول نیست، پیغمبر او را در آن سن دوست داشته باشد، پس باید گفت که محبت بعد از ازدواج بوجود آمده است، پس باید گفت ازدواجش با عایشه مانند ازدواجش با (حفصه) دختر عمر بن الخطاب برای استحکام روابط بین او و دو دوستش که بمنزله دو وزیرش بودند، بوده است.

هک تعدد زوجات دلسوزی او نسبت به مسرانش بود

محمد علی ادامه میدهد و میگوید: سلسله جنگها که از سال دوم هجرت شروع شد عده مردان و سرپرستان خانواده هارا کم کرد، و در ظرف شش سال جنگها بود که محمد با سایر زنان خود ازدواج کرد، و چون در آنوقت زنی جوان و زیبا (چون عایشه) داشت، باید گفت سایر ازدواجهایش برای زیبایی زنها نبود، مخصوصا که ملاحظه کردیم چگونه در دوران جوانی بر شهوات خود چیره بود، لذا معقول نیست باور کرد پس از تجاوز از سن پنجاه سالگی تغییر کند، پس محرك او بر این ازدواجها دلسوزی او نسبت بزنانی بود که شوهرهای خود

را از دست داده بودند چون بیشتر آنها بیوه و شوهر مرده بودند ، و (بوسویرت اسمیت) این عقیده را تایید میکند ، وقایع و حوادث نیز موید آنست ، چون زندگی در مدینه آنقدر ارزان و خوش نبود ، و شاید مخصوصاً نسبت بمحمد باخطر همراه بود ، چون سراسر شبه جزیره عربستان ضد او قیام کرده بود ، پس آیا با چنین وضع میتوانست از خوشگذرانی و زندگانی پر نعمت برخوردار باشد ؟ و روی بتمتع از لذات آورد ؟ بعلاوه پیغمبر روز را در رنج و زحمت و تلاش برای اداره اجتماعی که پیشوای آن بود بسر میبرد ، و در اداره جنگهای متوالی صرف میکرد ، لذا هنگام شام بازنهای متعددی که داشت مشغول لهو و تمتع نمیشد ، و ادله ای موجود است که نیم یا ثلث شب را بعبادت و تهجد میگذراند ، چون محمد در تمام ادوار زندگی خود ، از آنوقت که یتیم و فقیر بود ، تا آنوقت که پیشوا و فرمانفرما شد و با (خسرو) و (هرقل) در افتاد ، همان زاهد پارسای قانع به تنگی معیشت بود ، و اثنایه خانه اش حصیری از برک خرما و کوزه ای گلین تجاوز نمیکرد حال باید دید که اثنایه منزل کسیکه فکرش مشغول اشباع شهوت و تمایل جنسی است باید همین باشد؟!

حکمت زناشویی بایوگان

محمد علی به بیان علی که موجب شد ، محمد بیش از یکزن بگیرد ادامه میدهد و میگوید : جنگهایی که مدت شش سال ادامه یافت شوهران بیشتر زنان مسلمان را از میان برد ، و علاوه بر وسایل معیشت ملاحظه میکنیم موضوع تمایل جنسی اهمیت بسیار داشته و بر هر فرمانروای عاقل و مصلح اخلاقی لازم بود برای همین غریزه جنسی فکری بحال بیوه زنان کند و الا فساد در جامعه اسلامی رخنه میکرد ، پس بهمین جهت بود از میان آنها برای خود زنهایی اختیار کرد تا ، اولاً از شوهران شهید آنها تجلیل کرده باشد ، و ثانیاً ، سایر مسلمین

را تشویق کند از او پیروی کنند و با آن زنان بیوه ازدواج کنند و آنها را از فساد محفوظ دارند، و چهارمین مرحله از زندگانی شخصی محمد مقارن با فتح مکه و استحکام امر اسلام بوده، و اگر محمد از تعدد زوجات قصد خوش گذرانی و اشباع تمایلات جنسی خود را داشت و مایل بشهوترانی بود، این موقع برای او بهترین فرصت بود، اما محمد در آن فترت هیچ ازدواجی نکرد و دکتر هیکل اضافه کرده میگوید: خیلی عجیب است که ملاحظه میکنیم که پیش از رسیدن محمد بسن پنجاه سالگی خدیجه آن اولاد را اعم از پسر و دختر برای او میزاید، و بعد ملاحظه میکنیم که ماریه (قطبی) در سن ۶۰ سالگی محمد برای او بوجود میآورد، و هیچیک از زنان دیگرش با وجود نبودن مانعی در آنها و مستعد بودن برای زایش، از او دارای اولاد نمیشوند، و دکتر هیکل از این امر نتیجه میگیرد که ازدواجهای محمد بقصد شهوترانی و تمتع نبوده است.

ظروفی که تعدد زوجات را جایز میکند.

دکتر هیکل در پایان این بحث میگوید که: محمد توصیه کرده است در ظروف عادی اکتفایک زن نمایند، ولی در مواقع استثنائی زندگی اجتماعی ملاحظه کرد ممکن است احتیاج اقتضای تعدد زوجات را تا چهار زن بنماید، اما این تعدد را مشروط به عدالت میان زنان کرد، و این مواقع استثنائی همان دوران جنگ بود.

دکتر هیکل بحث خود را دنبال میکند و میگوید: آیا اروپائیا در این دوره بعد از جنگ میتوانند بگویند که رژیم عدم تعدد زوجات و اکتفا کردن بیک زن از لحاظ قانون قابل اجرا باشد، از جنبه عملی نیز قابل دوام است؟

آیا علت اضطرابات اقتصادی و اجتماعی بعد از جنگ بر اثر عدم همکاری مشروع میان زن و مرد بوسیله ازدواج نیست، و آیا چنین همکاری بهترین وسیله نبود که توازن بسیار مهمی با وضع اقتصادی بخشد؟

استاد عقاد نیز بنوبت خود اضافه میکند و میگوید: اختیار کردن محمد همسرهای خود را بر حسب احتیاج آنها به پناه شرافتمند، و یا برای مصالح عالی بود که ایجاب میکرد بین او و روستا عرب و بزرگان شبه جزیره اعم از دوستان و دشمنان روابط خویشی برقرار شود، و هیچکدام از زنان او حتی زنی که در دوشیزگی با او ازدواج کرد و معروف بزیبائی بود، همان عائشه است از این دو علت مستثنی نیستند.

يك موضوع باقی می ماند که چرا محمد به پیروان خود اجازه نداد بیش از چهار زن بگیرند؟ اما خودش مراعات این قید را نکرد؟ پاسخ دادن باین پرسش آسان است، چون باید دانست که قرآن وقتی تعدد زوجات را محدود بچهار زن کرد که محمد با تمام همسرهای خود ازدواج کرده بود، اگر مادر باره ازدواجهای محمد مفصل سخن گفته ایم برای این است که این جنبه از زندگی شخصی او بوده که در نظر مفرضین و بدگویان شکافی بوده که همیشه برای حمله باو از آن رخنه میکرده اند.

محمد رئیس خانواده

محمد يك رئیس آید آلی خانواده بشمار میرفت، سابقاً بر رفتاری که با زنان خود داشت اشاره ای رفت، با غلام و خادم نیز با مهربانی و ارفاق رفتار میکرد، (انس بن مالک) روایت کرده است که ده سال پیغمبر را خدمت کرد و در این مدت از او سخن درشت و ملامتی ندید، و گفت که یکروز محمد او را برای کاری فرستاد و در بین راه با طفالی که مشغول بازی بودند برخورد سرگرم تماشای آنها شد، اما ناگهان دید که محمد از پشت سر آمد و اطراف جامه را در دست گرفت و خنده کتان گفت: دنبال کاری که ترا فرستاده ام برو.

و با مقامی که انس بن مالک در میان علماء اسلام بآن رسید و امام یکی از مذاهب چهارگانه اسلام شد، دلیل بزرگی است که اسلام

به تفاوتی میان افراد هیئت اجتماعی قایل نیست ، بلکه بخادم نیز مجال داده است تا عالم و امام شود (۱)

محمد از زندگی یکنواخت و خسته کننده خانه و دلتنگی که برای زنان فراهم میکرد اطلاع داشت ، بهمین جهت بزنان خود اجازه میداد در خانه بخوشی و لهو بپردازند ، و خودش بامزاح و سخنان شیرین آنها را سرگرم میکرد ، و در اینخصوص گفته شده است که بعمه خود (صفیه) گفت : (پیران وارد بهشت نمیشود) عمه اش گریست ، اما محمد فوراً برای او شرح داد که چگونه خداوند بکسانی که وارد بهشت میشوند وعده داده که جوانی را بآنها بازگرداند.

عائشه روایت کرده است که: روزی در یکی از سفرهای پیغمبر با او بود ، در آن وقت كوچك و سبك بود ، پیغمبر او از قافله عقب ماندند ، و پیغمبر بعائشه گفت:

بیا در دویدن باهم مسابقه گذاریم ، عایشه از او پیش افتاد ، و پیغمبر چیزی نگفت ، آنکاه در یکسفر دیگر که عائشه تاحدی چاق شده بود ، باز او را بمسابقه دعوت کرده و از او پیش افتاده و شروع بخنده نمود و بعائشه گفت :

این بتلافی آن ، یعنی يك بار عائشه غالب شد و یکبار محمد

نسب محمد و خوش رفتاری او نسبت به بشر و حیوانات

محمد پدری مهربان و خوش رفتار بود ، از خدیجه دارای دو پسر و چهار دختر شد که پسر ها در دوران کودکی مردند ، و مرگشان تاثیر عمیقی در او کرد ، اما دخترانرا توجه کرد ، بمردان لایقی شوهر داد ، و سه دختر از آنها در زمان حیاتش مرد و جز فاطمه همسر علی ابن ابیطالب و مادر حسن و حسین زنده نماند .

(۱) در اینجا اشتباه عجیبی روی داده است ، زیرا آنکه یکی

از ائمه چهارگانه (مالک ابن انس) است و مذهبش معروف بمذهب مالکی است که در مکه و حجاز رواج داشته ، و (انس بن مالک) دوره تشریح اسلامی و تکوین مذاهب را درک نکرده است .

و چون به شصت سالگی رسید ، از ماریه قبطی دارای پسر شد که او را بنام ابراهیم پیامبر نامیده و باندازه ای باو علاقه مند شد که دیدارش مایه اطمینان خاطر او میگردد ، ولی عمر این پسر بدو سال نرسیده درگذشت ، محمد از مرگ او بی اندازه اندوهگین شد و خاموش و شکمیا بر او گریست و وقتی بعضی از مسلمین خواستند اندوه او را تخفیف دهند باو یادآوری کردند که از حزن و اندوه نهی کرده است ، اما او پاسخ داد: من از حزن نهی نکردم ، ولی از گریستن با صدای بلند نهی کردم ، و آنچه را در من مشاهده میکنید ، نشان رحمت و محبتی است که در دل دارم و کسیکه اظهار رحمت و مهربانی نکند ، کسی نسبت باو رحم نخواهد آورد.

از مظاهر خوش رفتاری او یکی این است که نوه اش حسن ، فرزند فاطمه و علی در حالیکه پیغمبر در حال سجود بود بر او وارد شد و بر پشتش سوار گردید (۱) و محمد از روی قصد سجده را طول داد ، و چون بعضی از یاران علت را از او پرسیدند گفت: فرزندم سوارم شد و نخواستم او را ناراحت کنم تا زود پلایین آید اگر در حال نماز صدای گریه کودکی می شنید نماز را کوتاه میکرد و بسوی کودک می شتافت تا او را آرام کند .

اما خوش رفتاری و مهربانی او منحصر به انسان نبود ، بلکه شامل حیوانات نیز میشد ، ظرف را میگرفت تا کر به آب بخورد ، و بمسلمین میگفت : اگر سوار این حیوانات شدید حق آنها را از منازل عرضی را بدهد (یعنی دو منزل یکی نروید و در هر منزل بآنها وقت بدهید که بیاسایند) و میگفت : درباره حیوانات بیزبان از خدا بپرهیزید .. آنها را در حال تندرستی و صالح برای سواری ، سوار شوید ، و در چنان حالی آنها را بخورید .

(۱) بیشتر روایات این داستان را برای حسین بن علی ذکر کرده اند مترجم

وازامثالی که برای ترحم بحیوانات آورد این بود که گفت :
 خداوند ازسرتقصیرزن بدکاری برای این درگذشت که سگی تشنه و
 نزدیک بهلاکت یافت و کفش خود را درآورد و برایش آب آورد . و
 زن دیگری برای آنکه گربه‌ای را بست و نه باوخوراک داد و نگذارد
 ازخزندگان روی زمین بخورد ، بدوزخ رفت .
 یکبارخروس او بیمارشد وازاومانند یکی ازکودکانخود
 پرستاری نمود .

زهد و پارسائی او

بالاخره بایدگفت باکثرت شماره این صفحات ،
 بازجزشهای اززندگانی محمد را دربرندارند، آنمردیکه باعلی درجه
 بزرگی رسید و دراوتغییرحاصل نشد، زیرا طالب مال دنیا نبود ، و
 همواره بیاران خود میگفت : پادشاه یاستمکارنیستم ، بلکه فرزندان
 هستم که درمکه گوشت خشک شده و نمکسودمبخورد .
 بیش ازیک پیراهن بافته ازنخ پنبه و جبه‌ای آستین تنگ و
 ردائی بافت (عمان) نداشت ، یک بردیمانی داشت که درمواقع خاص
 (یارسی) دربرمیکرد، روی بستری ازپارچه آکنده بلیف و گاه روی
 حصیریا روی عبائی که دوتا میکردمیخواید .
 یکبارعائشه چهارتا کردوزیراوانداخت، و پیغمبرباوگفت: چرا
 امشب بسترمانند هرشب نیست. (نرمتراست) و چون عائشه باوگفت
 که چه کرده است، باودستورداد وگفت: پس آنرا بصورت هرشب درآور .
 و گاه یکماه میگذشت و درمنازل (زنان) محمد آتشی برای نان
 یاغذا پختن افروخته نمیشد، چون گفته اند که اووخاندانش باآب و
 خرما بسر میبردند، و بازگفته شده است نشد که پیغمبردوروزمتوالی از
 نان جوخود را سیر کند .

و در آنوقت که بیهوشی مرگ بود : ناگاه بهوش آمد و از همسر خود راجع بهفت دینار طلا که داشت پرسش نمود ، و با و دستور داد که آن پول را میان فقیران قسمت کند، و باز بیهوش شد ، و چون دوباره بهوش آمد، باز راجع بآن دینارها پرسش نمود، و چون دانست هنوز آنها را قسمت نکرده است دستور خود را تکرار کرد، و این بار دستورش باشدت و اصرار بود، و گفت : اگر محمد بخدای خود ملحق شود و این پول را داشته باشد، چه گمانی بای در باره خدا ببرد، همه را صدقه بده و میان فقیران تقسیم کن، پیغمبر ارث باقی نمیگذارد .

بعد لحظه ای ساکت ماند و بعد زیر لب گفت : خداوند امر فقیر از این جهان ببرد، مرا اثر و نمند بجهان دیگر مبر، و مرا با مساکین محشور کن .

اقتباس و نگارش : محمد علی خلیلی

پایان



تألیف ابن طفیل

حی بن یقظان

سخنی چند در پیرامون نویسنده کتاب

حی بن یقظان

ابوبکر بن طفیل در شهر کوچکی از شهرهای اندلس موسوم به «وادی آس» که در مشرق غرناطه قرار داشت بدنیا آمد. حکمت و ریاضیات و نجوم و طب را در محضر علمای زمان خود فراگرفت و مراتب ترقی را پیمود تا به وزارت «ابویعقوب بن عبدالمؤمن» که دربارش مجمع علما و فضلا بود، رسید و با فیلسوف مشهور «ابن رشد» که در فلسفه اروپائی تأثیر شایانی داشت دوستی و آشنائی بهمزد.

ابن طفیل اهتمام خاصی به فلسفه اشراق که مکتب آن را ابوعلی سینا در مشرق رونق داد، داشت و قصه «حی بن یقظان» را روی همین فلسفه نگاشت. این کتاب در حقیقت نمونه تجربه فلسفی عملی است که ابن طفیل در مرحله آخر زندگیش بدان پی برده و به این صورت در آورده است.

معجونی از فلسفه یونانی و اسلامی

البته موضوع قصه حی بن یقظان از ابتکارات ابن طفیل است، اما افکار فلسفی که در آن بکار برده است خلاصه‌ای از فلسفه‌های یونانی و اسلامی میباشد. و بعید نیست که استادش - ابن الصانع در توجیه افکار او فضلی بسزا داشته باشد. از مطالعه قصه حی بن یقظان میتوان بطور وضوح فهمید که این نویسنده در اواخر زندگیش بر اثر فساد مردم گوشه‌گیری اختیار کرده و چون افکار عمومی را برای درک آراء و عقاید خود کوچک و قاصر میدانسته ناچار آنها را بصورت قصه در آورده است.

قصه حی بن یقظان بزودی در اروپا رواج یافت و توجه دانشمندان و مفکرین را بخود جلب کرد دانشگاه اکسفورد در سال ۱۶۷۱ آنرا بزبان لاتین ترجمه کرد و پس از آن عده‌ای از فضلا و نویسندگان آنرا

بزبان انگلیسی و آلمانی و هلندی و فرانسه در آورده اند و چنانکه معروف است «دانیل دفو» ی انگلیسی سوژه داستان روبنسون کروزوی خود را از این کتاب اقتباس کرده است .

برتری حی بن یقظان بر روبنسون کروزو

اما باید این نکته را متذکر شد که «دانیل دفو» هیچگونه هدف فلسفی در پرداختن روبنسون کروزو نداشته است و مانند ابن طفیل زندگی در طبیعت را بر زندگی در شهر ترجیح نداده است . گذشته از اینها قهرمان داستان او تنها در جزیره ای دور افتاده پدید نیامد بلکه بایک کشتی از شهر خود در آمده و در دریا کشتیش بر اثر طوفان شکسته و خودش بدست دزدان دریائی اسیر گشته و بعد بآن جزیره رفته و از روی تجربه های سابق که داشته در آنجا مشغول زندگی شده است . اینک خلاصه حی بن یقظان را ترجمه و از نظر خوانندگان عزیز میگذرانیم و پس از آن خلاصه روبنسون کروزو را هم مینویسیم تا ضمن آشنائی باین دو اثر ادبی آنها را باهم مقایسه کنند .

داستان تولد و پرورش حی بن یقظان

جزیره کوچکی از جزایر هندوستان در جنوب خط استوا قرار داشت که آب و هوایش بسیار خوب بوده و انسان در آن خود به خود بدون پدر و مادر بوجود می آمد ، و نیز دارای درختی بود که بجای میوه «زنانی» بیارمی آورد که آنها را پریان «واق واق» میگفتند .

از جمله کسانی که در آن جزیره ، بدون پدر و مادر ، درست شدند و تکوین یافتند قهرمان قصه ما «حی بن یقظان» است ، چه در قسمتی از آن جزیره قطعه گلی بمرور سالها تخمیر شد گرما و سرما ، و رطب و یابس در آن بهم آمیخت . این گل تخمیر شده نسبتاً بزرگ بود و برای تکوین انسان کاملاً شایسته مینمود . رفته رفته در آن حبابهای لزجی ، شبیه حبابهایی که در اثر تخمیر یا جوشیدن آب دیده میشود ، پدید آمد .

آنکاه در وسطش حباب کوچکی که دو قسمت بود و پرده نازکی آن دو قسمت را از هم جدا میکرد، نمایان گشت. این حباب پر از ماده هوانی لطیفی بوده که «روح» بآن بستگی داشت و کم کم رشد کرده بصورت «کودکی» درآمد. چون مواد غذایی کودک پایان یافت و گرسنگی بر او چیره شد، فریاد و گریه آغاز کرد، قضا را ماده آهومی که نوزادش را از دست داده بود بدادش رسید و بسراغش آمد...!!

در روایتی دیگر آمده است که نزدیک آن جزیره، جزیره بزرگی که دارای جمعیت زیادی بود قرار داشت. این جزیره ملک شخصی بود متکبر و خود خواه و تند خو که خواهری بسیار زیبا و خوش اندام داشت. و چون هیچکس را شایستگی دامادی خود نمیدید او را از ازدواج منع کرده بود.

مالك و فرمانروای مذکور خویشی داشت بنام «یقظان» که با این زن زیبا پنهانی ازدواج کرده بود و دور از چشم اغیار با او رفت و آمد داشت خواهر فرمانروا آبتن شد و پس از آن پسری زائید. از ترس اینکه رازش فاش نشود، کودک نوزاد را شیر داد و او را در صندوقی گذاشت و شبانه با چند تن از خدمتگذاران امین و باوفای خود صندوق را برداشت و کنار دریا رفت و با قلبی سوزناک و چشمانی اشکبار آن را در آب انداخت و سربسوی آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا، من این کودک را از ترس برادر ظالم و سنگدل خود بتو میسپارم. او را حفظ کن و نگذار از بین برود!!»

امواج آب صندوق را همه جا میبرد تا آن را به ساحل همان جزیره کوچک آورده بقوت روی زمین نرمی که از سبزه پوشیده بود افکند. در آن هنگام گرسنگی به کودک فشار آورد گریه را سرداد و بنای فریاد را گذاشت. آهومی که نوزادش را تازگی از دست داده بود، صدای گریه و ناله او را شنید بسویش آمد و آنقدر با پا به در صندوق زد تا آن را کند و دور انداخت و روی کودک خم شد و با پوزه اش او را نوازش

کرد و بعد شیرش داد !!

-۲-

انس گرفتن با آهوان و حیوانات جزیره

گویند آهو کودک را برداشت و بمرغزار خرمی رفت روز بروز چاق تر و شیرش زیادتر میشد و در نهایت سخاوت و مهربانی کودک را شیر میداد و از او مواظب می کرد و جز در مواقعی که برای چریدن میرفت دیگر از او دور نمیشد. کودک چنان به آهو انس گرفت که تا میدید اندکی دیر کرد بیتاب میشد و میگریست، آهو صدایش را میشنید و فوراً خود را با او میرساند.

خوشبختانه در آن جزیره جانوران درنده نبود و کودک با خیال راحت در آغوش پر مهر آهو پرورش یافت تا آنکه دو ساله شد و براه افتاد و دندانهایش درآمد.

از آن پس دیگر همه جا دنبال آهو میرفت آهو هم هر سرزمین خوب و پر آب و علفی مییافت کودک را بر میداشت و با آنجا میرد میوه- هائی را که از درخت بر زمین می افتاد جمع میکرد و با او میخورداند و هر گاه که شیر میخواست پستانهایش را دم دهانش میکذاشت و چون میدید تشنه است آبش میداد.

در تابستان از حرارت آفتاب و در زمستان از سرما محفوظش میداشت. شبها او را در همان صندوق میخواباند و رویش را با پرو پشم می انداخت.

کودک بقتضای محیط و بر اثر آمیزش و معاشرت با آهوان صدای آنها را تقلید می کرد و همچنین به آواز مرغان و اصوات حیوانات دیگر جزیره آشنا شد و «لهجه» های آنها را فرا گرفت ولی بیشتر به زبان آهوان تفاهم میکرد.

حیوانات و مرغان جزیره با او خو گرفتند و دوست شدند. نه او از آنها فرار می کرد و نه آنها از او میر میدند یا در صدد آزارش بر می آمدند.

هروقت باین حیوانات و طیور مینگریست و میدید که اندامشان پوشیده از پشم، خز، مو و پر میباشد و خودش لغت است و چیزی در بر ندارد، یا آنکه ملاحظه می کرد هر کدام از آنها وسیله ای برای دفاع مانند شاخ و دندان و سم و چنگال دارند و خود از چنین اسلحه ای محروم است باندیشه فرو میرفت و بمغز خود فشار می آورد بلکه راهی بیابد و بچیزی برسد.

چون پابه هفت سالگی گذاشت، برگهای پهن درختان را بعنوان ستر عورتین بکار برد و از لیف کمر بندی بافت و بکمر خود بست ولی برگهای مزبور زود خشک شد و ریخت ناگزیر شد که پوست حیوانات را بعورتین خود بیند و لوی جرأت نمیکرد پوست حیوانی را بکند تا آن که روزی بازی مرده یافت بالهای آن را کند و به پس و پیش خود بست با این وضع هم دارای جامه ای شد و هم هیبت و وقاری نزد حیوانات پیدا کرد.

-۴-

معنی مرک

از آن پس حیوانات وحشی بر حی بن یقظان سر راه نمی گرفتند و کاری با او نداشتند. تنها ماده آهو بود که نزد او آمد و رفت می کرد سرانجام آهو بعلت سال خوردگی و ضعف از کار افتاد و حی بن یقظان ناگزیر آن را به چرا می برد و میوه های شیرین را از درختان میچید و بخوردش میداد.

روز بروز آهولا غرتر و ضعیف تر میشد تا آنکه اجلش فرارسید و نفسش بند آمد و دست و پایش از حرکت ایستاد کودک چون آن را بدان حال دید آه از نهادش برآمد و بسیار متأثر گردید هر چند او را صدا زد جوابی نشنید. نگاه عمیقی به گوش ها و چشمانش کرد، آسیبی آشکار در آنها نیافت. چه میخواست اگر آسیبی در آنها مشاهده میکند در صدد رفع آن برآید و آه را دوباره بوضع اولش برگرداند. اما چیزی از آن سردر نمی آورد.

بالاخره دانست این آسیب به عضوی از اعضای آهو رسیده است که بچشم نمی آید و در باطن جسد قرار دارد و وظیفه اش با وظایف اعضای دیگر ظاهری جسم متفاوت است . کودک کوشش کرد که این عضو را بیابد و آسیبی را که به آن رسیده است بر طرف سازد سینه آهورا با سنگ های بریده و نی های خشکیده نوك تیز شکافت تا چشمش به « ریه » افتاد گمان کرد منظورش را یافته است به تفحص آن پرداخت ولی آن را رها ساخت و بسراغ « قلب » رفت و دید پوست ضخیمی آن را فرا گرفته و شرابین و وریدهایی به آن متصل است . دقت کرد شاید آسیبی ظاهری در آن ببیند ، اما چیزی ندید . روی آن فشار آورد فهمید که درونش خالی است ، آن را پاره کرد ، در آن دو تجویف یافت که مخصوصا تجویف سمت چپ از همه چیز خانی بود . با خود گفت : « معلوم می شود منظور و کمگشته من در این بوده است که اینک رفته و جایش خالی مانده است » .

-۴-

جسد و روح

آن وقت دانست جسم اصولا نسبت بآن چیزی که رفته و ناپدید شده است خیلی بی اهمیت و بی ارزش است . به جستجوی آن چیز پرداخت متحیر بود که ارتباطش باین جسد چگونه بوده است؟ چه شد و از کدام دری از درهای جسد بیرون رفت؟ .

رفته رفته جسد آهو بو گرفت بطوریکه حی بن یقظان از آن نفرت پیدا کرد و میخواست آن را بچشم نبیند . در آن اثنا دو کلاغ دید که با هم زد و خورد میکنند ، عاقبت یکی از کلاغها دیگری را کشت و بعد حفره ای کند و لاشه کلاغ کشته را زیر خاک کرد حی بن یقظان با خود گفت :

« این کلاغ گرچه همجنس خود را کشت اما کاری خوب کرد و آن را زیر خاک پنهان ساخت و از بو و عفونت آن راحت شد .. خوب است

منهم همین کار را در بارهٔ مادرم بکنم.»
 هماندم کودالی کند و لاشه آهورا در آن انداخت و خاک رویش
 ریخت و پس از آن دوباره بفکر آن «چیز» پنهانی که محرك جسم
 میباشد فرورفت.

از آن پس در جزیره میگذشت و از نزدیک مراقب حالت و چگونگی
 جانوران بود. باشد که میان آنها شبیه خود بیابد امانی یسافت .. و
 چون میدید که دریا از هر سو جزیره را فرا گرفته است تصور کرد که در
 عالم فقط جزیرهٔ او وجود دارد و بس.

قضارا وقتی آتشی در پیشه‌ای بر اثر برق برپا شد، حی بن یقظان
 یا تعجب بتماشای آن پرداخت و پس از آن کم کم بآن نزدیک شد مشاهده
 نمود که بهر چه میرسد آن را میسوزاند، دستش را بآن دراز کرد که اندکی
 از آن بگیرد، دستش سوخت. شاخه درختی را که نیمی از آن سوخته
 بود بدست گرفت و به جایگاه خود آمد و آن را در گوشه‌ای گذاشت
 و برای اینکه خاموش نشود و از بین نرود شب و روز چوب و هیزم و
 علف خشک می‌آورد و روی آن می‌انداخت و بدین ترتیب به آتش انس
 گرفت، ولی انس و علاقه‌اش به آن در شب بیشتر میشد زیرا هم جایگاهش
 را روشن میکرد و هم با او گرمی می‌بخشید.

روزی بعضی از حیوانات دریایی را در آتش افکند. گوشت آنها
 پخته و کباب شد و بوی اشتها آوری از آنها بمشام او رسید.
 قدری از گوشت کباب شدهٔ آنها را خورد و لذت برد و از آن
 روز بخوردن گوشت کباب شده عادت کرد.

در آن هنگام چنین بعقلش رسید که آن چیزی که از قلب آهو
 رفت و باعث مرگ آن حیوان شد میباید از عنصر حرارت یا شبیه آن
 باشد. خواست در این باره آزمایشی کند، حیوانی را گرفت و دست و
 پایش را محکم بست و شکمش را پاره کرد و به قلبش رسید قسمت چپ قلب
 را شکافت، دید مملو از بخاری است که به مه سفید شباهت دارد. انگشتش
 را در آن فرو برد، احساس بگرمی شدید کرد..

حیوان همان لحظه مردولی حی بن یقظان برادرش رسید و دانست
این بخار گرم حیوان رازنده نگه داشته بود.



زندگی فطری

حی بن یقظان کم کم فکر خود را به کار انداخت و اکتشافات
جدیدی کرد.

از پوست جانوران برای خود پوشاک هائی ساخت و انباری
برای غذاهای زیاد مانده اش درست کرد و درى ازنى جلو آن گذاشت
و مرغان را آورده اهلی کرد و آنها را مورد استفاده قرار داد. شاخه‌های
گاو ان وحشی را بصورت اسلحه در آورد و از شاخه‌های سرو و کاج
نیزه و چوبدستی هائی برای خود ساخت چنانکه دیگر هیچ حیوانی از
ترس جرأت نداشت با او نزدیک شود. در آن جزیره اسب و الاغ وحشی
بود، حی بن یقظان بعضی از آنها را رام کرد و از پوست حیواناتی که
کشته بود برای آنها افسار و کمند ساخت و بگردنشان افکند و سوار
آنها شد.

و همچنان با کتشافات و تحقیقات خود ادامه داد تا آنکه فکرش متوجه

آسمان شد و به ستارگان پرداخت و دانست که آنها هم مثل همه چیز
اجسامی هستند و از در آمدن و غروب کردن آنها فهمید که فلك بصورت
کره است.

سرانجام عقلش باینجا رسید که جهان باید زنده یا خالق داشته

باشد و این خالق به روح موجودات نزدیکتر از جسم آنها است. خواست

این خالق را چنانکه شاید و باید بشناسد، اما دید که دامنه خیال و احساسش

کوتاه است و حتی نمیتواند او را تصور کند. و آنقدر در این اندیشه

فرورفت تا حالتی که بیشتر بتصوف و فنا در ذات الهی داشت رسید.

-۶-

اسال ... و ... و سلامان

گویند.. جزیره ای بود نزدیک جزیره «حی بن یقظان» که قومی درستکار و خداپرست تحت توجهات پادشاهی عادل و نیکوکار زندگی میکردند.

در این جزیره دو جوان فاضل بودند که یکی «اسال» نام داشت و دیگری «سلامان» اسال عزلت و گوشه گیری انتخاب کرد و «سلامان» وارد اجتماع شد. اسال شنیده بود که جزیره کوچکی خوش آب و هوا و پر از نعمت در نزدیکی جزیره آنها قرار دارد تصمیم گرفت به آنجا برود و بقیه عمرش را در آن بسربرد. بادوست خود سلامان خدا حافظی کرد و با کشتی به آن جزیره رفت و در آنجا دور از غوغای مردم بعبادت مشغول شد. روزی بر حسب اتفاق حی بن یقظان همچنانکه در جزیره گردش میکرد، به اسال برخورد نمود. بسیار تعجب کرد زیرا تا آن موقع بشکل مانند او در جزیره ندیده بود.

اما اسال بعضی اینکه او را دید پافراز گذاشت. حی بن یقظان دنبالش دوید و چون دید که خیلی ترسیده است خود را بالای درختان پنهان کرد. اسال نفس راحتی کشید و بدعا و نیاز و ریاضت خود ادامه داد. حی بن یقظان از پس درختان خود را باو نزدیک کرد و وقتی که صدای راشنید بر تعجبش افزود. و از کمین درآمد و او را محکم گرفت اسال ترسید و بنای عجز و لابه گذاشت. حی بن یقظان بازبان حیوانی خود میخواست از او استمالت کند و مانوش سازد، ولی اسال از صدا های او سرد نمی آورد.

اسال مقداری از غذاهائی که از جزیره خود آورده بود در توبره اش داشت آنرا به حی بن یقظان داد. حی چون از آن خورد لذت برد و از آن پس با اسال دوست و مانوش شد و بازبان بی زبانی

از او التماس کرد که حرف زدن را با او بیاموزد.
اسال با اشاره کردن به اشیاء و بردن نام آنها کم توانست
حرف زدن را با او بیاموزد. چون حی بن یقظان تکلم آموخت، اسال حال
و حکایت او را پرسید.

حی بن یقظان داستان خودش و آهورا که مثل مادری مهربان او
را شیرداد و بزرگ کرد برای اسال شرح داد. اسال هم بنوبه خود قصه اش
را تعریف کرد حی بن یقظان اشتیاق پیدا نمود که به جزیره بزرگ برود
و مردم را ببیند .

سوار کشتی شدند و روبه آن جزیره نهادند، در آن هنگام سلامان
فرمانروای جزیره شده بود. . حی بن یقظان مردم را بفلسفه و اسرار
حکمتی که خود میدانست دعوت کرد. . چون سخنانش برخلاف ذوق
و عقاید آنها بود از او بدشان آمد و دوری و نفرت جستند. حی بن
یقظان بسیار کوشید آنها را براهی که خود میرود هدایت کند اما سودی
نبخشید و عاقبت ناچار با اسال نزد سلامان و پیروانش رفتند و از آنها
عذر خواستند و دوباره به جزیره کوچک خود برگشتند و در آنجا بعبادت خدا
پرداختند تا از دنیا رفتند .

داستان ... روپنسون گروزو

نویسنده داستان

دانیل دفو تقریباً سال ۱۶۶۰ در لندن بدنیا آمد. . در آغاز زندگی اجتماعی به کار تألیف و روزنامه نگاری پرداخت. . هفده بار بنواحی مختلف انگلستان سفر کرد. با آنکه ۲۵۰ جلد کتاب نوشت و پول هنگفتی از این راه بدست آورد، اما در ۲۶ آوریل ۱۷۳۱ که زندگی را بدرود گفت فقیر بود .

دفو داستان روپنسون گروزو را در پنجاه و هشت سالگی یعنی در سال ۱۷۱۹ تألیف و منتشر کرد...
اینک خلاصه داستان:

.

من در شهر یورک بدنیا آمدم. پدرم آلمانی و از اهل بریمن بود و از آنجا بانگلستان مهاجرت کرد. او چون علاقه فراوانی بمن داشت، میخواست که در رشته حقوق تحصیل نمایم ولی من طبعاً مایل به دریانوردی و سیاحت دور دنیا بودم و هیچ قدرتی نمی توانست جلو اراده و میل مرا بگیرد .

عاقبت در اول سپتامبر سال ۱۶۵۱ از منزل پدرم در آمدن و در یک کشتی مسافربری که عازم لندن بود سوار شدم اما بدبختانه وسط راه طوفان شدیدی برخاست و کشتی غرق شد و من با معجزه از راک نجات یافتم. با این وصف من از دریا و خطرات آن نهراسیدم و دوباره سوار کشتی دیگری شدم، این کشتی از انگلستان به «غنا» واقع در افریقا میرفت در حدود چهل لیره کالاهای باب آنجا خریده با خود بردم چون از این سفر برگشتم مبلغ سیصد لیره منفعت کردم.

این سود هنگفت مرا بر آن داشت که از نو بافریقا بروم،
امادر این مرتبه بدست یکی از دزدان دریایی مراکشی اسیر شدم، او
مرا بمملکت خود برد و مثل بردگان فروخت.
خوشبختانه ارباب من آدم خوبی بود و آزادی مختصری بمن داد.
روزی فرصتی بدست آوردم و با قایق کوچکی فرار کردم.
پس از ده روز بیک کشتی پرتغالی که روی آب میرفت برخورددم
و با آن به برازیل رهسپار گشتم.

وقتی که به برازیل رسیدیم، ناخدای کشتی مرا بیکى از تجار
شکر سپرد و سفارش لازم را درباره من با او کرد. او مرا بمزرعه خود برد،
من قسمتی از زمین او را گرفته برای خود بزراعت نی شکر پرداختم و
از این کار سودی فراوان بردم.

در آن اثنا بعضی از همسایگانم بمن پیشنهاد کردند که با
آنها به «غنا» بروم و عده‌ای از سیاهان آنجا را برای زراعت با
برازیل بیاوریم، من ذوق کنان پیشنهاد آنها را پذیرفتم و با آن
براه افتادم.

پس از دوازده روز که از خط استوا گذشتیم، طوفانی برخاست
و کشتی ما را برده بساحل شنی جزیره‌ای زد.

از پانزده نفر مسافر کشتی فقط من زنده ماندم و نجات یافتیم. تنها
در این جزیره که جز جانوران درنده احدی از هموعان خودم در آن
زندگی نمیکرد براه افتادم.

خوشبختانه آنچه خواربار و اجناسی که در کشتی بود بخشکی
آوردیم، آنگاه کشتی بعد از چهارده روز بقمر آب فرورفت.

البته سگم را با دو کربۀ کوچک که در کشتی بود نجات دادم.
در جزیره طوطی قشنگی صید کردم و باو حرف زدن یاد دادم
گاهی اوقات فریاد میزد «روبن... بیچاره روبنسون کروزو» و من از
حرف او خنده‌ام میگرفت.

چون مدتی در جزیره ماندم، در دامنه تپه‌ای غاری یافتیم و در

آنجا مأوایی برای خود ساختم و با چوبهای کلفت دری برای آن درست کردم تا حیوانات نتوانند در شب بمن حمله کنند. روزی دم در کیسه‌ای پراز گندم را خالی کردم، باد گندمها را روی دامنه تپه پخش نمود و بلافاصله باران آمد پس از یکماه دیدم گندمها سبز شده است.

از آن پس نیروهای جسمی و عقلی خود را بکار انداختم که بتوانم بتنهائی در جزیره زندگی کنم.

از چوب تختخواب و صندلی ساختم و چندین سبد بافتم . . . وسیله‌ای برای آرد کردن گندم و تنوری برای پختن نان فراهم نمودم. از پوست بز لباس و کلاه و چتری برای خود تهیه کردم.

روزی آثار پای آدمی روی شنهای ساحل دیدم، خیلی تعجب کردم. و پس از دو سال از این قضیه دیدم پنج قایق کنار ساحل لنگر انداخته و سی نفر از وحشیان در حالیکه دوروبر یکنفر را گرفته بودند از آن پیاده شدند و بنای رقصیدن و فریاد زدن را گذاشتند بیچاره وقتی که خواست فرار نماید، دنبالش کردند من تفنگم را بسوی آنها گرفته و سه نفر از ایشان را از پا در آوردم و آن شخص ناشناس را آورده و نزد خود نگهداشتم و حرف زدن و آداب معاشرت را با او آموختم و اسمش را «فرای دی» یعنی «جمعه» گذاشتم، زیرا روز جمعه بود که او را نجات دادم.

بیست و هفت سال از اقامتم در آن جزیره گذشت روزی «فرای دی» نفس زنان و هراسان نزد من آمد و گفت سه کشتی در کنار ساحل لنگر انداختند.

بیچاره میترسید که مبادا وحشیان دوباره بسراغش آمده باشند من تسلیتش دادم و باهم بکنار دریا رفتیم دیدم بیست و یک نفر وحشی آدم خوار سه نفر سفید پوست را اسیر کرده میخواهند جشنی برپا سازند و آنها را بسوزانند و گوشتشان را بخورند. هشت نفر از وحشیان را با کپوله از پا در آوردم و بقیه فرار نمودند دو نفر از اسیران که زنده

مانده بود، یکی از اهل اسپانیا و دیگری پدر فرایدی بود. تقریباً هفت ماه دیگر با هم در جزیره بسر بردیم تا آنکه یک کشتی انگلیسی نزدیک جزیره لنکر انداخت. ملاحان این کشتی ناخدای خود و دو تن از یاران را با طناب بسته روی خشکی انداختند و همینکه خواستند فرار کنند من فرصت خوبی یافته ناخدا و یاران را آزاد ساختم و همگی مسلح شدیم و بملاحان حمله کردیم سر دست آنها را کشتیم و بقیه تسلیم شدند. چون این ملاحان دانستند که اگر بانگلستان برسند، اعدام خواهند شد، لذا تصمیم گرفتند در همان جزیره بمانند ولی من و ناخدای کشتی و همراهانمان روز نوزدهم ماه دسامبر ۱۶۸۶ پس از آنکه ۲۸ سال در آن جزیره زندگی کردم، بسوی انگلستان حرکت نمودیم، و روز یازدهم ژوئیه سال بعد بمقصد رسیدیم.

فوشه خونخوار!..
مرد مخوف و عجیبی که فرانسه را
بخاک و خون کشید



قلم مورخ و نویسنده معروف و شهواتریشی
استفن تسویک

ژوزف فوشه یکی از مردان هخوف و
خطرناکی بود! این مرد عجیب و هولناک
بیشتر مایل بوده که کارهای خود را در پشت
پرده و پنهانی انجام دهد!!

مورخ معروف و زبر دست اتریش
«استفن تسویک» شرح حال این مرد مخوف
و عجیب را که ما مختصراً آنرا برای
خوانندگان عزیز در سطور زیر ترجمه
مینمائیم، برشته تحریر در آورده است:

مقدمه

اگر یادداشت‌های را که ناپلئون و روبسپیر و تالیران و دیگر
مردان و روسای انقلاب فرانسه بجای گذاشته‌اند، یا کتبی را که مورخین
فرانسه از آنروز تا بحال نوشته‌اند ورق بزنیم، می‌بینیم که تمام آنها
از «ژوزف فوشه» سخت انتقاد کرده و نام این مرد مرموز و خونخوار
را بزشتی برده‌اند. در باره وی گفته‌اند که او خیانت کار بد دنیا آمده
و جز نفاق و دروغ و دورویی و سخن‌چینی و دسیسه کردن چیز دیگری
نمیدانسته است.

بدجنسی و خبث طینتش او را بهر کار پست و جنایت فجیمی که
تصور آنرا نمیشود کرد، و امید داشته است!... آری در باره فوشه این
سخنان گفته شده و مورخین نام او را جز بزشتی یاد نمیکنند و او را از
شخصیتهای درجه دوم تاریخ میدانند!! گاه گاهی داستان سرایان و

پیس نویسان در داستانها و پیسهای خود شخصیت ژوزف فوشه را بطوری زشت و خونخوار مجسم میسازند که هر خواننده‌ای از این شخص متنفر و بیزار میگردد خلاصه کلام اینستکه ژوزف فوشه منفورترین و بدنام ترین اشخاصی است که در انقلاب فرانسه معروف و مشهور گردیدند. همچنانکه در گذشته نام فوشه بزشتی برده شده، در آینده هم نامش بیدی یادخواهد شد.

تنها نویسنده‌ای که فوشه را نابغه و بزرگ دانسته (بالزاک) است! ...

بالزاک او را (وزیر یکتا) در بین وزرای ناپلئون دانسته و در یکی از داستانهای خود درباره وی چنین گفته است:

« در بعض اوقات نفوذ و تسلط او بر مردم بیشتر از شخص ناپلئون بوده است!! »

فوشه میدانست که چگونه در پشت پرده کار کند. فوشه در انقلاب فرانسه و در قصر امپراتوری، مانند آلت کوچک ساعتی که بچشم دیده نمیشود، ولی عقربك ساعت را میچرخاند، کار میکرد. فوشه از هیچ کاری که او را به هدف خود برساند فرو گزار نبود، از اینرو کلاش این بود که از این حزب استعفا داده داخل آن حزب شود و از این جمعیت خارج گردیده بآن جمعیت بگردد!

او برای همه فرقه‌ها کار کرد و بدون آنکه خجل و شرم‌منده شود یا وجدانش او را ناراحت کند، از همه احزاب و فرقه‌ها استفاده برد و بتمام هدفها و آرزوهای خویش رسید و گوش خود را کاملاً در برابر اقوال و دشنامهای دشمنانش که بر اثر تقلب و دروئی وی او را سرزنش میکردند و دشنام میدادند مسدود نمود، بدون شك ژوزف فوشه شرافتمند نبود و فاقد اخلاق نیکو بود!! در نظر او نیک و بد و درستی و نادرستی، برای رسیدن به هدف و مقصود، فرقی نداشت!.

تنها لذت و خوشی او در زندگی این بود که مقدرات اشخاص

و ملتهارا از پشت پرده بدست گیرد و کسی در این عمل او را نبیند و احساس بوجود او ننماید!..

روز هائی رسید که فوشه ناپلئون را وادار کرد باراده و دلخواه او عمل کند و سیاست فرانسه را آنگونه که می خواهد براند !!

(۱۷۰۹-۱۷۹۳)

ژوزف فوشه در ۳۱ مه سال ۱۷۵۹ در شهر نانت بدنیآ آمد و تقریباً تمام افراد خانواده اش دریا نورد و اهل تجارت بودند، ولی بنیه و امیال و آرزوهای فوشه طوری بود که او را وادار کرد از راهیکه خویشانش رفته اند دور شود و راه تزکیه نفس و دیر را پیش گیرد. در دیر هم برای اینکه او را راجل روحانی و دینی بار آورند، مشغول تعلیم و تربیت وی شدند، ولی جوانیکه سرپرشور و سینه ای پر از امید و آرزو داشت، تصمیم گرفته بود نسبت بیزدان پاک هم بیوفا و باایمان نباشد و حاضر نشد فقط با آخرت اکتفا نماید!..

فوشه دهسال عمر خود را در دیر گذرانید. در آنجا دانست که چگونه باید ساکت باشد و براراده خود فشار آورد و مراقب حرکات و رفتار مردم شود و نیز چگونه باید بر اعصاب خویش چیره گردد و نگذارد مردم از سیما و چهره او آنچه را در دل دارد بخوانند و بفهمند.

آنچه که ذکرش در اینجا لازم است، اینستکه از میان صفوف رهبانان و کشیشان رؤسای انقلاب بزرگ فرانسه، امثال تالیران و سییس و فوشه بیرون آمدند!..

فوشه در اثناء اقامت خود در دیر، با مکسیمیلیان روبسپیر آشنا شد. روبسپیر در آن موقع هنوز یکی از وکلای تاره کار و غیر معروف دادگستری بود. وقتی فرانسه بجنب و جوش افتاد و جمعیت های سیاسی

برای اصلاح وضع اجتماعی تأسیس کردید، فوشه جامه دینی از تن خارج کرد و تصمیم گرفت در سلك آزادیخواهان و انقلابیون درآید؛ چند هفته نگذشت که راهب قدیمی رئیس یکی از جمعیت‌های سیاسی در شهر نانت « جمعیت دوستداران قانون » کردید. فوشه بخوبی

باین نکته اساسی پی برده بود که پول و ثروت رل بزرگی در میدان سیاست بازی می کند، از این رو دختر تاجر معروف و بسیار ثروتمندی را که فاقد زیبایی بود بعقد خویش در آورد و در سال ۱۷۹۲ داوطلب نمایندگی کردید. فوشه پس از آنکه وعده‌های دورودرازی با انتخاب کنندگانش داد، برمسند وکالت که آرزویش را از سال‌های پیش در دل نهفته داشت، تکیه زد و همینکه برصندلی وکالت نشست تمام و عده‌های خود را فراموش کرد!

فوشه در آن موقع سی و دو سال داشت و جزء اعضاء جمعیت موسسان که (۷۵۰) عضو داشت قرار گرفت.

فوشه در میان اعضاء قرار گرفت و در این باره فکر کرد که داخل کدام حزبی شود؟! ولی زیاد در این اندیشه باقی نماند، زیرا او همیشه با حزب قوی بود، یعنی حزبی که در مجلس اکثریت داشت.

او همیشه دوست و چاکر آن مردیکه افراد حزب و همچنین اعضاء مجلس و بالاخره دستگاہها باراده او رفتار میکردند بود!

این بود سر قدرت و بزرگی این مرد. آری فوشه در زندگی خود دانست که چگونه از فرصت استفاده کند و از حزبی دیگر داخل شود.

فوشه همیشه دیگران را در ارتقاء بیالاترین مناسب یاری و مساعدت میکرد و خودش در پشت پرده باقی میماند و اراده خویش را بر آن کسیکه او را بر کرسی عظمت و شوکت نشانده، تحویل میکرد سرانجام روز شانزدهم ژانویه ۱۷۹۳، یعنی همان روزی که لوی شانزدهم را بزدان افکنند فرارسید. بر هر عضوی از اعضاء مجلس لازم بود که بر این پرسش علناً: «آیا شاه مستحق اعدام است؟»

بکلمه «نه» یا «آری» پاسخ دهد. فوشه در ابتدای امر بر این عقیده بود که مجلس باید شاه را ببخشد زیرا صدور حکم بر شاه تاجدار روح سبیت و خونخواری را میرساند و فوشه تصمیم گرفت نطق متین و آتشینی در مجلس بنماید و دیگران راهمراه سازد که از گناه شاه چشم ببوشند، ولی این مردم متقلب خود خواه نفع پرست یک شب پیش از آن روزیکه میباید نطق خود را در مجلس ایراد کند مطلع شد که اکثریت اعضاء مجلس میل با اعدام شاه دارند، از اینرو تصمیم گرفت نطق خود را در مجلس ننماید و وقتی از وی سؤال شد:

«آیا شاه مستحق اعدام است؟» با کمال وقاحت پاسخ داد «آری» و بدینگونه یکی از قاتلین لوی شانزدهم محسوب شد!! از آنروز به بعد، فوشه از مبادی و نظریات انقلاب دفاع نمود و مردم را بقتل و غارت بر علیه خانواده سلطنتی و اعیان و اشراف و حتی بر علیه مردان کلیسیا و دین دعوت نمود، و مجلس او را مامور کرد نظام و مقررات رادر شهرستانها برقرار سازد، ولی بمجرد گرفتن اجازه نتوانست از اشراف و اعیان و مردان دین کشت و خانه و ثروت آنها را ویران کرد و آتش زد و انتقام خود را از آنها گرفت و پس از این قتل و خونریزی و خانمانسوزی یاران او در مجلس لقب قهرمان را باو دادند.

آهن و آتش در لیون (۱۷۹۲)

واقعۀ قتل و خونریزی که در شهر لیون رخ داد و مسبب اصلیش خود فوشه خونخوار بود از سیاهترین صفحات تاریخ فوشه بشمار میرود شهر لیون که از حیث اهمیت شهر دوم فرانسه بشمار میرفت مرکز تجارت و سیاست و صناعت بود.

در سال ۱۷۹۲ عده کارگران در این شهر خیلی زیاد بود و تمام کارگران دشمنان سرمایه داران و خانواده سلطنتی بودند رئیس کارگران و اعضاء جمعیت های شخصی بنام «شالیه» بود.

شالیه سابقاً کشیش بود ولی از سلك روحانی خارج شده و از هواخواهان جدی انقلابیون گردید و مردم را بشورش و قیام بر علیه شاه دعوت مینمود .!

شهر لیون هنوز تحت تسلط شورشیان در نیامده بود که زمامداران آن شهر برای آنکه درس عبرتی به اهالی داده باشند، شالیه را دستگیر و حکم اعدام او را صادر و بشکل فجیعی حکم را اجرا کردند .

شورشیان پاریس تصمیم گرفتند انتقام شالیه را با ویران کردن شهر لیون از زمامدارانش بگیرند و بر روی خرابه های شهر لوحی نصب کنند که این کلمات در آن کنده شده باشد :

«شهر لیون با مبادی آزادی جنگید ، از اینرو

ویران گردید !»

برای اجرای این تصمیم مردیکه «کوتون» نام داشت انتخاب گردید .

ولی وی نتوانست درست از عهده مأموریت خویش برآید ، از اینرو وی پاریس خوانده شد و بجای او دو نفر از انقلابیون درجه اول، یعنی کولو و بر بوا هنرپیشه قدیمی و ژوزف فوشه کشیش قدیمی را برای انجام این مأموریت فرستادند !

هیچکدام از آنها قتل و خونریزی را دوست نمی داشتند ولی ظروف و پیش آمدها آنها را دو قاتل خونخوار نمود!

تمام رؤسای انقلاب فرانسه چنین ادها می کردند که آنها از خونریزی و قتل بدشان میآمده ، ولی ظروف و عوامل آنها را بان گشتارها و ادا کردند!!!

کولو و بر بوا و رفیقش فوشه بشهر لیون رسیدند ، فوری دست با اجرای مأموریت خود زدند و کاری که کردند اثاثیه کلیسیا هارا آتش زدند و مجلس یادبودی برای شالیه (شهید راه آزادی) در بزرگترین میدانهای شهر گرفتند و پس از آن تمام اهالی را قتل عام نمودند.

آری این دو نفر خونخوار در ظرف يك هفته هزار و شصت نفر را کشتند .

تعداد کسانی که بوسیله گلوله و گیوتین کشته شدند ، بالغ بر دو هزار نفر گردید !! صدها خانه بر روی سراهالیش ویران گردید و بصددها خانه های دیگر آتش افکندند !! اگر آن شهر بدست سربازان دشمن میافتاد ، آنقدر از اهالی آن کشته نمیشد .

از آن موقع فوشه در بین همکاران خون بنام (خونخوار لیون) معروف گردید و فوشه نخست از این لقب خوشش می آمد ، ولی بعدها که ورق برگشت و انقلابیون منفور شدند ، فوشه که تغییر روش داده بود و سنک ملت را بسینه میزد ، و تظاهر بقیام علیه دشمنان سلطنت و ملت مینمود ، کوشش وافر و ابراز داشت که از این لقب رهائی جوید !! . وقتی در زمان امپراتوری و سلطنت وزیر شد ، تمام کتبی را که واقعه لیون در آن ذکر شده بود ، جمع کرد و آتش زد ، بخیال خود با این کار خونریزیها و وحشیگریهای او فراموش خواهد شد !!

قیام بر علیه روبسپیر (۱۷۹۴)

اعمالی را که فوشه در شهر لیون مرتکب شده بود بقدری فجیع بود که هیاهومی در مجلس راه انداخته نخست کولودیر بوا و سپس فوشه را احضار نمودند تا حساب کارهای خود را پس بدهند ، زیرا در آن موقع دشمنان سیاسی این دو نفر شکایات زیادی از آنها تقدیم مجلس نموده بودند .

روبسپیر از آن رؤسای انقلابی بود که کاملاً مقررات و مبادی انقلاب را رعایت میکرد و دوست و رفیق نمیشناخت و چه بسا از نویسندگان و سخنوران را که راه ظلم و ناصواب پیموده بودند بسوی گیوتین فرستاد . روبسپیر مطلع شد که فوشه چه قتل و کشتاری در شهر لیون راه انداخت ، از اینرو تصمیم گرفت او را بکیفر خود برساند !! .

فوشه اقدام بعملی که هیچ يك از رؤسای انقلابیون نکرده بود نمود ، او بدون خجالت بخانه روبسپیر رفت و از او خواست که از

فجایمی که در لیون مرتکب شده و روی رؤسای انقلابیون را سیاه کرده ، چشم بیوشد و او را بیخشد !.

در آن موقعیکه روبسییر آن مهمان خبیث و مکار را میپذیرفت کسی حضور نداشت ، ولی مردم اینرا میدانند که فوشه با خاطری آسوده از خانه روبسییر خارج نشد و روبسییر او را از کارهای فجیع و ناشایسته اش سرزنش و ملامت کرد و او را تهدید نمود که جانش در خطر است و روبسییر در تهدید خود مزاح نمیکرد زیرا او مردی بود که فضیلت و انسانیت را دوست میداشت ، هرگز اندیشه ورشوه و نادرستی را در قلب خود راه نمیداد از مردی که مخالفت امر او را میکرد و از راه راست و مستقیم منحرف میشد نمیگذشت.

پس ، اعلان جنگ بین روبسییر و فوشه داده شده بود . آیا کدامیک پیروز خواهند شد ؟ مرد راستگو یا مرد دروغگو !! مرد صحیح یا مرد خبیث ؟ جنگ این دو نفر خیلی سخت و خفیف بود ؟
 روبسییر علنا با دشمن خود میجنگید ، ولی فوشه در پشت پرده بر علیه حریف خود کار میکرد . روبسییر نطق میکرد ، اما فوشه دسیسه میچید !.

یکمرتبه در پاریس اعلان شد که ژوزف فوشه بریاست حزب ژیروند انتخاب شده است .

ژیروند بزرگترین حزب انقلابی بشمار میرفت ، بدینگونه فوشه دارای مرکزیت مهمی گردید و توانست روبسییر کبیر را تهدید کند

روسییر از شنیدن این خبر مبهوت گردید و دانست تا چه اندازه حریفش در پشت پرده کار میکند .

حزب ژیروند پابند مبادی و مقررات انقلاب بود و ابدا از این مقررات تخطی نمینمود و هر کس باین مبادی ایمان داشت سعی و کوشش میکرد بعضویت این حزب بزرگ پذیرفته شود . اگر یکی از اعضاء را از حزب اخراج میکردند ، معنیش این بود که وی نسبت بمبادی انقلاب با وفا نبوده و سزای او مرگ است !.

پس روبسپير ميبايد فوشه را زود يا دير از رياست حزب
ژيروند ساقط وسپس او را از عضويت اخراج كند و او را بكيفر جنايات
خود برساند !!

اما روبسپير با آنهمه قدرت، بهتر از هر كس ميدانست كه اين
كار، كار سهل و آساني نيست، ولي با وجود اين روبسپير كه
ميخواست يگانه زمامدار و مرد بانفوذ فرانسه باشد، سوگند ياد كرد
كه حريف خود را از ميان بردارد و يا آنكه خودش از بين برود !!
در يكي از جلسات حزب، روبسپير نطق آتئيني عليه فوشه ايراد
نمود و او را متهم ساخت كه نسبت بانقلابيون و جمهوري خيانت
كرده است و رفتار فجييع وي در شهر ليون و ديگر شهرها شالوده نظام
جديد راست و ضعيف نموده است.

فوشه از آن جلسه سرافكننده خارج گرديد، در حاليكه احساس
ميكرد صبح مرك او را دنبال ميكند.!. بعدها معلوم شد كه روبسپير با
سه نفر از هواخواهان خود تصميم گرفتند كه از مجلس صدور حكم اعدام
فوشه خونخواور را بخواهند و از بدى اتفاق در چنين موقع باريك و
دشواري يگانه دختر فوشه، بمرض خطرناكي گرفتار شد فوشه گرچه
ظالم و بيرحم بود، ولي شوهر خوب و پدر مهرباني محسوب ميشد.
قلب اين مرد فقط جز ب محبت زوجه و دختر خود نيميتپيد!

در آن موقعيكه فوشه خويشتن را آماده و مستعد براي شنيدن
حكم اعدام خود مي نمود، دختر عزيزش مرد، ولي مرك يگانه دخترش
رو برو شدن با مرك خودش را آسان نمود، و پس از آنكه فوشه جسد دختر
بيچاره خود را بفاك سپرد، تصميم گرفت ضربت ياس و نااميدي را
بر حريف خود وارد آورد. او در پيش خود چنين گفت:

«فردايكي از ما دو نفر بايد از بين برود!» (مقصودش البته

روبسپير بود) و چنين هم اتفاق افتاد. در آن ايام فوشه باتمام قوه مكر
و حيله هاي خود را بكار انداخت و توانست گروهی از دشمنان روبسپير
را با خود مساعد نمايد و توطئه بچيند كه روبسپير را از آن مقام بلند و
ارجمند بزير افكنند، بهانه ايرا هم كه دست آويز خويش قراردادده

بودند این بود که روبسیرمیخواهد رژیم دیکتاتوری بجای رژیم جمهوری برقرار سازد!

از جمله رؤسای دسیسه کنندگان تالیران و باراس بودند. مختصر نقشه آنها گرفت و بجای آنکه حکم اعدام بر علیه فوشه و همدستانش صادر شود، مردم در خارج مجلس شورش کردند و ارتش هم بامردم همراهی کرد، نتیجه این شد که روبسیردستگیر گردید و او را در برابر مردمیکه فریادهای (مرده باد روبسیر!!) می کشیدند کردن زدند! آری عادت مردم نادان همین است که برای مرد زورمند فریاد شادی میکشند، ولی همینکه اوضاع ضعیف و ناتوان و اسیر گردید، صدای فریادهای (مرده باد. نابود باد!) خود را بعرش میرسانند!

ولی دوستان پیشوای فقید بعد ادرهم جمع شده تصمیم گرفتند انتقام روبسیر را از قاتلینش بگیرند فوشه ترسید و چون پیش بینی کرد که در آتیه نزدیکی شورشهای بزرگی بر پا خواهد گردید، لذا تصمیم گرفت دست از فعالیت بکشد و کنج عزلت گزیند تا از هر خطر و گزندى نجات یابد، از اینرو یکمرتبه از انظار پنهان گردید و سه سال تمام گذشت و کسی در فرانسه نام ژوزف فوشه را نشنید!

وزیر ۱۷۹۹-۱۸۰۲

شخصیکه فکرش از دیگران بهتر است، میباید گاهگاهی کنج عزلت گزیند و تنها بماند تا بتواند نقشه کار آینده خود را بخوبی بکشد. همین کار را هم فوشه پس از آنکه بر روبسیر پیروز شد کرد.

ولی این گوشه نشینی برای فوشه خیلی گران تمام شد، زیرا اوقیر بود و نمیتوانست بدون کار وسیعی و کوشش مخارج زن و دو بچه خودا که پس از مرگ دختر اولش دارا شده بود بدهد.

اودریک اتاق حقیری در یکی از بخشهای قدیمی شهر پاریس با زن و بچه بتنگدستی زندگی می کرد و نمیدانست قوت روزانه را

چگونه بدست آورد!

این مردهمه چیز را از دست داده بود، همینکه از مجلس نمایندگان خارج شد ماهیانه او قطع گردید. در همان اوان شورش در سان دو منگو رخ داد و بر اثر آن ثروت کوچکی را که از خانواده خویش بارت برده بود از دست داد. اما پولی را که از زوجه خویش گرفته بود آنها را برای وصول بنصاب عالی که قبلاً بآن رسیده بود خرج کرده بود، بدینگونه ژوزف فوشه بی چیز و فقیر گردید تمام دوستانش جز یک نفر از دورش رفتند و او را تنها گذاشتند آن يك دوست هم باراس بود. باراس از نردبان سیاست بالا میرفت و سعی و کوشش میکرد بیابا-ترین مقامها و مناصب برسد.

این مردم میدانست که خداوند چه مواهب و مزایایی بفوشه داده است، از اینرو تصمیم گرفت از فوشه استفاده کامل ببرد. باراس فوشه را جاسوس خودش نمود و اخبار دشمنان را بوسیله او بدست میآورد.

وقتی باراس رئیس مجلس «دیرکتوار» گردید، فوشه مقداری پول بچنگ آورد و میخواست دو مرتبه در اجتماع ظاهر گردد زیرا دشمنان قدیمش از میدان فرار کرده بودند. فوشه تصمیم داشت بهر وسیله ای شده است ثروت معتنا بهی بدست آورد زیرا بغوی دریافته بود که با پول بهر مقام و منصبی خواهد رسید.

باراس هم از آن اشخاصی بود که از پول بدش نمی آمد و چون فوشه را هم عقیده خود دید او را بیشتر بغود نزدیک کرد. چند سالی نگذشت که فوشه بكمك نفوذ و قدرت باراس، با دلایان و تجاریکه اسلحه بقشون میفروختند شرکت نمود و از این شرکت باراس و فوشه مبلغ هنگفت و معتنا بهی بچنگ آوردند و فوشه پس از آن یکی از ثروتمندان بزرگ گردید.

در سال ۱۷۹۸ باراس او را بمابندگی فرانسه در هلند تعیین نمود، پس از آن او را فرا خواند تا شغل وزارت پولیس را در

وزارت جمهوری در پاریس عهده‌دار شود !

وزارت فوشه هیاهومی در بین اهالی پاریس ایجاد کرد ،
مردیکه شهر لیون را بخون کشیده و کلیساها را آتش زده و خانه
ها را خراب کرده است وزیر میشود ! ولی تعجب آنها افزون گردید
وقتی دیدند که فوشه پس از آن که وزیر میشود کارهایی از روی
عقل و متانت نمیکند. نخستین کاری را که فوشه کرد این بود که در
کلوپ حزب ژیروند را که روزی از روزها رئیس آن بود بست !
پس از سه ماه که فوشه در وزارت پلیس گذراند، یگانه
رقیب کارهای وزراء و کارمندان محسوب میشد بطوریکه نالیران
بعدها درباره وی چنین گفت :

« این مرد هم در کارهایی که مربوط باوست و هم در کار
هایی که مربوط باو نمیشد مداخله میکند ! »

فوشه نخستین کسی بود که اولین وزارت پولیس را در دنیا
تاسیس نمود و بیشتر سازمانها و مقرراتی که اکنون در شهر بانی
های دنیا دیده میشود، از همان مقررات وزارت پولیس فوشه اقتباس
شده است .

فوشه فقط منافع خود را در نظر داشت و دیگر اهمیتی بنصالح
کشور یا به باراس یا بعدها بناپلئون نمیداد . اگر او مدرك وسند
مهمی را بر علیه اشخاص معروفی بدست میآورد آن را ابراز نمیکرد
و برای خود نگاه میداشت تا شاید روزی بدردش بخورد !
ماندن فوشه در وزارت پولیس او را بیش از هر کسی از
اوضاع کشور مطلع ساخت و فرد فرد اشخاص را بخوبی شناخت .
مردان نامی و سیاستمداران از او میترسیدند و سعی و کوشش
داشتند خود را باو نزدیک کنند و باو احترام گذارند و از او تملق
گویند .

وقتی ژنرال بناپارت در مصر بود، فوشه بوسیله جاسوس
هایش از کارها و افکار افسران بیباک و جاه طلب آگاه گردید
و میدانست که او میخواهد بفرانسه مراجعت کند ولی این خبر را

از اعضاء دیرکتوار و وزیران و همکارانش پنهان داشت، زیرا او پیش بینی کرد که در آینده نزدیکی بناپارت زمامدار فرانسه خواهد شد. وقتی بناپارت ناگهان از مصر مراجعت کرد و به ساحل فرانسه رسید بیمل وزراء و همکارانش که مایل بودند بناپارت توقیف شود عمل نکرد و در دستگیری او تسریع نمود بلکه باو اجازه داد که بیاینتخت بیاید و بعدها هم او را بیالا رفتن از پلکان قدرت و عظمت یاری و مساعدت نمود، در عوض در تمام مدت قدرت و عظمت ناپلئون وزیر مقتدر او بود!

ناپلئون با گروهی از افسران عالیرتبه ارتش خود نقشه برای از بین بردن رژیم حکومت و اعلان برقراری رژیم تازه و انتخاب سه قنصل بسبک قنصول های رمهای قدیم برای اداره کشور کشید و فوشه با این که یکی از اعضاء دولت بود، در این توطئه شرکت نمود زیرا پیش بینی کرد که این توطئه بنتیجه مطلوبه خواهد رسید؛ آری این مرد بهیچ عهد و قولی که سودی برای او نداشت پا بند نبود.

وقتی دسیسه با موفقیت روبرو شد اولین قربانیش ولینمت و دوست ارجمند فوشه یعنی باراس بود .
وزیر پولیس بدون آن که لحظه ای تردید کند به باراس که او را به آن جاه و مقام رسانیده بود خیانت کرد .

همچنین ناپلئون به باراس خیانت کرد زیرا وقتی که ناپلئون فقیر بود کمک شایانی از باراس دیده و مدیون او بود ولی سیاست رحم و عاطفه و صداقت و دوستی نمیفهمد .

باراس در برابر خیانت دوستش گفت :

« من خوشوقتتم که فوشه در کنار بناپارت باقیماند زیرا روزی فرا میرسد که یکی از آن ها انتقام مرا از دیگری بگیرد .
فوشه همانطوری که بمن خیانت کرد بناپارت هم خیانت خواهد کرد . »

این پیش بینی باراس صورت حقیقت بخود گرفت .

بدین گونه فوشه خود را بچرخ ناپلئون که ستاره اش روبه
 صعود بود بست همچنانکه در زمان (کنسول اولی) بناپارت وزیر
 بود، در زمان امپراتوری ناپلئون نیز وزارت را از دست نداد.

وزیر امپراتور «۱۸۰۴ - ۱۸۱۱»

فوشه بغویی از اسرار کشمکشهایی که گاهی از اوقات بین
 ناپلئون و زوجه اولش ژوزفین، بین ناپلئون و برادران او و همچنین
 بعضی از رفقاییش در گرفته بود با اطلاع بود .
 ناپلئون در زمان (کنسولی) دریافت که نفوذ و قدرت فوشه
 خیلی زیاد است، از اینرو تصمیم گرفت او را از پست وزارت دور
 کند و برای رسیدن باین منظور او را عضو مجلس سنا نمود و از
 وی خواست دست از پست وزارت بردارد و کمی استراحت کند ؛
 فوشه گرچه برای مدتی از صندلی قدرت دورماند، ولی بغویی
 میدانست که بزودی دو مرتبه پیست خود بر میگردد... اما این مرتبه
 مانند مرتبه سابق در حجره محقر و بدون اثاثیه ای زندگی نکرد بلکه
 کاخ بسیار باشکوه و زیبایی که اثاثیه گرانبهایی داشت خریداری
 نمود و در آن سکونت نمود و تمام وسایل راحتی و آسودگی را
 برای خویش فراهم ساخت . بمنظور ازدیاد ثروت و پول خود مشغول
 تجارت و سفته بازی گردید، بنظر او برای بدست آوردن مال راه
 مشروع و غیر مشروع یکسان است .

این مرد ثروتمنی که به میلیون ها میرسد بچنگ آورد ولی
 اشتباهاتی را که عادات ثروتمندان مینمایند نکرد . سبکدار نمیکشید و
 مشروب نمیخورد، سر میز قمار نمینشست و ابدأ دنبال رقص و شب
 نشینی و تفریح و گردش نمیرفت.

با اینکه فوشه از پست وزارت دورمانده بود، ولی دست از فعالیت
 خود نکشید و در پشت پرده کلامی کرد و منتظر روزی بود که زمام امور
 را بدست گیرد و سر انجام آن روز فرا رسید زیرا فوشه میخواست
 چنین روزی بیاید و خود فوشه تاریخ آن روز را معین کرده بود

آری فوشه وقت خویش را در عزلت بیهوده نگذرانید، بلکه رشته‌های دسیسه جدیدی را میرسید آری او با گروهی از اعضاء مجلس سنا برای تعدیل نظام حکومت توافق حاصل کرد که بنا پارت برای همه عمر (کنسول) باشد، باین معنی که چون پادشاهی بر سریر سلطنت بنشیند ولی لقب پادشاهی باوداده نشود.

سعی و کوشش فوشه ب نتیجه رسید و ناپلئون را برای تمام عمر بکنسولی قبول کردند بدین گونه جمهوری بدست کسی که قبلاً بزرگترین هواخواهان آن و مسبب قتل لوی شانزدهم و بنخون کشیدن شهرهای فرانسه بود دفن گردید.

ناپلئون دو مرتبه پست وزارت پولیس را به فوشه داد. فوشه دست از هوا خواهی ناپلئون نکشید و ب نفع او توطئه هائی کشید تا اینکه ناپلئون را چون امپراطوری انتخاب کردند و فوشه همچنان در پست وزارت پولیس در کنار ناپلئون باقیماند ...! این دو مرد مدت دهسال باکمال صمیمیت باهم کار میکردند در خلال این مدت ناپلئون به آن عظمت و قدرتی که تمام جهان را مات و مبهوت کرده بود رسید. چون فوشه در زیر پرده کار میکرد. هیچکس گمان نمیکرد که ناپلئون آن جاه و عظمت را از همت و ذکاوت فوشه بدست آورده باشد!

فوشه سیاست داخلی و خارجی فرانسه را بمیل خود میچرخانید ولی چنین تظاهر میکرد که او باراده امپراتور بزرگ ناپلئون رفتار میکند.

گفتیم که این دو مرد کاملاً باهم دوست و صمیمی بودند زیرا سرنوشت هر یک برنوشت دیگری بسته بود.

اما ناپلئون از فوشه بدش می آمد و همچنین فوشه از ناپلئون نفرت داشت.

ولی با وجود این، هر دو میدانستند که بیکدیگر احتیاج مبرمی دارند.

ناپلئون برای این فوشه احتیاج داشت تا از شر دشمنان و بدخواهان خود مصون و ایمن بماند.

نیاز فوشه به ناپلئون از اینرو بود که میخواست در پست خود باقی بماند و دسائس و توطئه‌های خود را دنبال کند و بر ثروت خویش بیفزاید و در پشت پرده بر مردم تحکم کند و اراده خود را بر آنها تحمیل نماید.

بسیاری از اوقات ناپلئون از فوشه خشنانک میگردید و سخنان سخت و زشت با او میگفت، ولی فوشه با آرامی و خون سردی آنها را می شنید!

فوشه آن مقدار اطلاعاتیکه خودش مایل بود، نه آن مقداریکه ناپلئون میخواست، بناپلئون میداد.

فعالیت جاسوسهای فوشه بقصر سلطنتی سرایت کرده و فوشه از آنچه در کاخ امپراتور میگذشت، باخبر میشد. آری این مرد مرموز، اعمال امپراطور و درباریان را هم تحت کنترل و مراقبت در آورده بود!

ناپلئون بر اثر پیروزیهایی که در میدانهای جنگ بدست آورده بود، خود را بسلطنت رسانید و برای تقویت مرکز خود مجبور بود بجنگهای خود ادامه دهد و پیروزیهای دیگری بچنگ آورد.

ولی ملت فرانسه صلح و آرامش و تمتع از نعمت‌های زندگی را دوست میداشت و بعضی از افسران و وزرای ناپلئون همین آرزو را داشتند!

چون ناپلئون بهیچ وجه نمیخواست دست از جنگ بکشد، دشمنانش بیشتر بهم نزدیک شدند و باهم تفاهم نمودند.

از جمله کسانیکه بجنگ عقیده نداشتند تالیران وزیر بر دست و فوشه مخوف بودند، از اینرو تعجیبی نیست که میبینیم این دو وزیر که همیشه باهم اختلاف داشتند، بیکدیگر نزدیک میشوند. تالیران و فوشه از تمام وزرا داناتر و باهوشتر بودند و از خیلی جهات بهم شباهت

داشتند، بخصوص از لحاظ اینکه هر دو وجدان و اخلاق خوبی نداشتند این دو وزیر دیدند که اگر جنگ ادامه یابد، فرانسه و هردوی آنها از بین خواهند رفت.

این دو وزیر برای اینکه حدی بر این وضع بگذارند، توطئه‌ای چیدند. ناپلئون که در اسپانیا مشغول جنگ بود، پی باین خبر برده و فوری بیاریس برکشت و تالیران را از وزارت برکنار کرد ولی تعجب در اینجا است که فوشه را بر سر بست خود گذاشت، زیرا این مرد عجیب و متملق توانسته بود با چاپلوسیها و تضرع و زاریهای خود ناپلئون را وادار کند که از گناه او چشم‌پوشد.

در سال ۱۸۰۹ ناپلئون لقب «دوک و اترانت» بفوشه داد و رمز دوکی را، اسطوانه‌ای که از طلا ساخته شده و دورش ماری پیچیده بود قرارداد! راستی چقدر این رمز با اخلاق فوشه نزدیک بود:

طلا و مار!!

جنگ بین فوشه و امپراتور

(۱۸۱۰)

(۱۸۱۰) وقتی یکی از بزرگان و نوابخ زمام امور کشوری را بدست میگیرد، اشخاصیکه پیرامون او را گرفته‌اند میباید یکی از این دو حالت را برگزینند: یا اینکه در نفس خود هر گونه میل و رغبت بمزاحمت او را بکشند و بنده او شوند یا اینکه مزاحم او شده و دشمن او گردند و همین امر هم در زمان ناپلئون پیش آمد و فوشه بر خلاف سابق تصمیم گرفت حالت دوم را انتخاب کند.

فوشه بی اندازه مقتدر و بانفوذ شده بود. این شخصیکه با مقدرات کشورها بنا باقتضای سیاست خارجی خود بازی میکرد، تصمیم گرفت بر تمام مردم ثابت کند که جز ناپلئون کس دیگری هم هست که بر جهان حکمفرمایی میکند.

چه بسا از اوقات فوشه يك عمل سیاسی را در پشت پرده شروع میکرد، وقتی آن عمل انجام میگرفت و فوشه در کار سیاسی پیروز میشد

ناپلئون چاره‌ای جز قبول و سکوت ننمیدید زیرا خود را در مقابل امر مفید انجام‌شده‌ای میدید.

در اینجا فقط مثالی را ذکر میکنیم:

فوشه باین فکر افتاد که صلح دائمی بین فرانسه و انگلستان که از دشمنان درجه اول فرانسه بود برقرار سازد، از اینرو با دولت انگلستان بوسیله اشخاص غیر فرانسوی، بدون اطلاع امپراطور، داخل در مذاکرات طولانی و پراهمیتی گردید و چنین بنظر دولت انگلستان رسید که با ناپلئون مذاکره میکند، در صورتی که با فوشه مذاکره میکرد... مقصود فوشه این بود که معاهده صلحی با انگلیسیها برقرار سازد و پس از آن امپراتور را از موضوع آگاه سازد ملت فرانسه هم خوشحال خواهد شد، زیرا میبیند صلحی را که خواهان آن بوده، بدست آورده است...

ولی این نیرنگ بضرر فوشه تمام شد و نتیجه معکوس داد، زیرا ناپلئون از جریان امر آگاه و بی اندازه خشمناک گردید و فوشه را از کار برکنار کرد و بجای او سفاری (دوک روفیکورا) وزیر پولیس نمود.

گرچه امپراتور فوشه را از وزارت دور کرد، ولی با وی ملاطفت و مدارا نمود و تقاضاست فوشه مغفوف یکی از دشمنان او گردد و اسرار زیادی را که در باره او میداند فاش سازد.

کاری که فوشه در آن ایام دقیق زندگانی خویش نمود، این بود که بعضی از پرونده‌ها و مداریکه در وزارت پولیس بود پنهان نمود، و خیلی از آنها را هم نابود کرد و برای جانشین خود هیچگونه وسیله موفقیتی در مأموریت خود باقی نگذاشت.

وزیر پولیس خود را در وزارت خانه‌ای دید که ابدا از کارهایش سردر نیآورد و مدارک و اسناد مهمش مفقود شده بود.

راستی هیچکس از اسرار کارهای وزارت پولیس فرانسه سر در نیآورد، زیرا فوشه این وزارت را طوری تاسیس کرده بود که جز

خودش کسی نمیتوانست آنرا اداره کند.

مختصر فوشه جانشین خود را در وزارتخانه حیران و سرگردان گذاشت و بقصر خود شتافت تا در آنجا چند روزی استراحت کند پس از آن بصوب مأموریت خود (سفارت فرانسه) برم مسافرت نماید .

سافاری، وزیر جدید پولیس بنا پلئون شکایت کرد که اوراق و پرونده ها و مدارك لازمه در وزارتخانه مفقود شده است !! امپراتور بفوشه دستور داد که وزارت خانه را با پرونده هایش تحویل سافاری بدهد .

از آنموقع قضیه طوردیگری شد و جنک بین امپراتور و فوشه در گرفت و فوشه تصمیم گرفت هر چه هم که نتیجه کار باشد تا آخرین لحظه مقاومت کند.

برای امپراتور پیام فرستاد که هیچگونه مدرك و پرونده ای از وزارتخانه پولیس در نزد او نمیباشد، اوراقی را هم که از پرونده ها کنده و سوزانده است متعلق ببعضی از برادران و خویشان امپراتور میباشد و شایسته نیست مادامیکه وزارت پولیس را ترك گفته است ، بدست جانشین او بیفتد.

ولی امپراتور از این جواب قانع نشده دو مرتبه امر کرد پرونده ها و مدارك لازم را تسلیم سافاری نماید و او را تهدید به مجازات نمود و رئیس شهربانی را برای لاک و مهر کردن خانه فوشه فرستاد، در نتیجه برای اولین مرتبه فوشه در زندگانی خود احساس کرد که از آن ورطه بیرون نخواهد آمد، زیرا وی میدید که با امپراتور سر سخت و یکدنده ای ستیزگی میکند!..

فوشه یقین حاصل کرد که هلاک خواهد شد، از اینرو مخفیانه از فرانسه فرار کرد و بایتالیاشتافت.

چیزی نگذشت که مأمورین و سربازان برای دستگیری وی او را تعقیب و دنبال کردند و نزدیک بود او را دستگیر کنند که در آنموقع زوجه اش بیاری و کمکش شتافت و او را از این ورطه نجات داد، بدین

طریق که همسرش حاضر شد اوراق مسروقه را مسترد دارد مشروط بر اینکه امپراتور از سر تقصیر شوهرش در گذرد، ناپلئون هم از گناه فوشه چشم پوشید و آن اوراق و مدارک را گرفت و همه آنها را که مضر بحالش بود از بین برد!

اما فوشه امری از امپراتور دریافت کرد که بفرانسه مراجعت کند و هر کجا مایل است زندگی نماید، او هم بفرانسه برگشت و در قصر خود در شهر «ایکس» ماندگار شد.

ناپلئون پس از آنکه آن مدارک و اسناد را که بیشترش مربوط برادران و خویشانش بود بچنگ آورد، بنای مهربانی و خوش رفتاری را با فوشه گذاشت زیرا از آن ترس داشت که مبادا این شخص مخوف بر علیه او توطئه بچیند و آن اسرار را فاش سازد!

استراحت (۱۸۱۰-۱۸۱۵)

این بار سوم بود که فوشه از کار برکنار میشد، ولی در این مرتبه بی اندازه ثروتمند و پولدار شده بود.

کاخها و اراضی زیادی داشت علاوه بر این لقب دوک ترانت راهم بچنگ آورده بود. گرچه مردم او را دوست نمیداشتند، ولی از او میترسیدند.

در این موقع پنجاه و دو سال از عمر فوشه میگذشت. گرچه فوشه مشغول بهره برداری از املاک خویش گردید، ولی بوسیله جاسوسان زیاد خود از محیط سیاست دور مانده و با وزارتخانه ها ارتباط داشت، زیرا مردی چون فوشه ساکت و آرام نمینشست!

فوشه گمان کرد که ناپلئون بار دیگر او را خواهد خواند و پست وزارت پولیس را باو خواهد داد، ولی ناپلئون چنین کاری را نکرد، زیرا او در اوج عظمت و قدرت و تمام اروپا تسلیم او بود و دیگر احتیاجی بفوشه نداشت.

مدتها گذشت و فوشه در کنج عزلت خود منتظر فرصت مناسبی نشسته بود، تا اینکه امپراطور پس از لشکر کشی بخاک روسیه مواجه باشکستهای زیادی گردید، از اینرو با سربازان خسته و ناتوان خود

از مسکو بفرانسه برگشت تا نیروی جدیدی پدید آورد و در برابر هجوم دشمنان و بیگانه ایستادگی نماید و نیز امپراتور مراقب و متوجه بود که مبادا در این موقع دشمنان داخلش فرصت را غنیمت شمرده توطئه بر علیه او بچینند و او را از کار برکنار سازند.

در این موقع امپراطور بیاد فوشه افتاد!

آیا بهتر نیست که در چنین موقعی او را از پاریس تبعید کند؟! ناپلئون میدانست که فوشه آدم کینه خواهی است و هرگز بدی او را فراموش نمیکند، پس بهتر آنستکه او را در خارج فرانسه، در نزدیک خود نگاهدارد، زیرا امپراطور کمتر در شهر پاریس میماند و همیشه برای جنگ از فرانسه خارج میشد.

ناپلئون پیش از آنکه بر دولت پروس حمله کند، فوشه را حاکم آن سرزمین کرد!

ولی پیش از آنکه فوشه بصوب ماموریت خود برود، حاکم ایلریا در ایتالیا مبتلا بجنون گردید، از اینرو ناپلئون از رای اول خود برگشته و فوشه را بجای حاکم دیوانه بایلریا فرستاد.

ولی فوشه زیاد در آن استان نماند، زیرا دشمنان شکستهایی بر ناپلئون وارد آوردند و چیزی نگذشت که شهرستان ایلریا از طرف نیروی بیگانه اشغال گردید و پیش از آنکه این شهر سقوط کند، فوشه آنرا ترك گفت و تمام ثروت و اوراق گرانبهای این شهر را با خود برد و چیزی برای غارت بیگانه باقی نگذاشت!

وقتی بمرز فرانسه رسید، دانست چه بر سر ناپلئون آمده و قشون متفقین بسوی فرانسه میشتابد و امپراطوری بنیستی و نابودی تهدید میشود!

فوشه در شهر لیون که آنرا در خلال انقلاب آتش زده بود، باخبر شد که پاریس سقوط کرده و ناپلئون فرار نموده، لوی هیجدهم پیاپی تخت کشور خود مراجعت کرده و تالیران همکاروی که در خیانت و جنایت دست کمی از او نداشت از وی سبقت جسته و داخل هیئت حاکمه جدید گردیده است! فوشه خواست مانند تالیران کند ولی موفق نشد،

از این رو در خانه خود نشسته و منتظر حوادث گردید. لوی هجدهم، مردم اشتباهی دنبال اشتباه دیگر میکرد، و فوشه دانست که انقلاب دیگری از پس این انقلاب قلابی وجود دارد.

فوشه چندان منتظر نشد.

در بیست و پنجم مارس سال ۱۸۱۵، مردم دانستند که ناپلئون از جزیره الب مراجعت کرده و خود را بساحل فرانسه رسانیده و بسوی پاریس یورش نموده است

شاه بدست و پا افتاده و تصمیم گرفت از اشخاصی که دور و برش میباشند حداکثر استفاده را نماید، از این رو فوشه مخوف را خوانده و پست وزارت را باو داد.

فوشه با آن جمهوریخواه سابق و یکی از رؤسای انقلابیون که حکم اعدام را بر لوی شانزدهم صادر کردند، وزیر لوی شانزدهم برادر شاه شهید میشود!

راستی چرخ و فلک چه مسخره بازیهای دارد!

ولی فوشه از آن اشخاصی نبود که ظاهر امر او را فریب دهد. این رؤیاه مکار بخوبی میدانست که قبول پست وزارت از طرف شاهی که تاج و تختش در خطر است، عمل جنون آمیز و دم سوداخ مارخواهیدن است.

فوشه آن پست را قبول نکرد. لوی هجدهم بر رئیس شهر بانی خود دستور داد که شخصی را که مخالف میل و اراده شاه رفتار نموده و وزارت را قبول نکرده است دستگیر نماید، ولی فوشه توانست از دست پولیس رهایی جوید و پیش از آنکه او را بچنگ آورند از خانه خود فرار کرد.

کشمکش واپسین (۱۸۱۵)

در ۱۹ مارس ۱۸۱۵

ناپلئون به پاریس بازگشت و لوی هجدهم فرار کرد.
ناپلئون داخل قصر توپلری که هواخواهانش منتظر استقبال از او بودند شد.

ناپلئون نگاهی باطراف خود کرد و دید که استقبال کنندگان آن اشخاصی نیستند که او را در تسلیم کشور های اروپائی یاری و مساعدت کردند ، باین معنی که سیاستمداران نامی و افسران عالیرتبه اش در بین حاضرین نبودند و او را ترك گفته اند.

ناپلئون مایوس و ناامید شد، ولی وقتیکه نگاهش بفوشه افتاد تبسمی رضایت بخش بر لبانش نقش بست. این تنها مردیست که در این موقع باریک میتواند از او استفاده کند ، گرچه او سزاوار محبت و اعتماد نمیباشد .

برای بار سوم ناپلئون تصمیم گرفت فوشه را بوزارت پولیس بگمارد . فوشه این پست را بدون شوق و ولع پذیرفت، زیرا وی بیش از اینها از ناپلئون توقع داشت، چونکه تمام کسانیکه ناپلئون بآنها اعتماد داشت ازدور و برش پراکنده شدند، بعضی بدشمن پیوسته و گروه دیگری هم دور از پایتخت باقیمانده و ازدور مراقب پیش آمدها بودند و تنها کسیکه در این لحظه باریک بکمک و یاری امپراتور آمد و خویشتن را تحت اختیار قرارداده فوشه است :

ولی ناپلئون از فوشه میترسید و او را دوست نمیداشت، اگر هم کاری باو ارجاع میکرد از روی ناچاری و احتیاج باو بود. فوشه هم از جانب خود امپراتور را دوست نمیداشت ، ولی حاضر میشد باو کار کند، زیرا همکاری با امپراتور او را بمقاصد دور و دراز خود میرساند .

ظروف و اوضاع و احوال تغییر کرده بود . دیگر ناپلئون آن شخصی نبود که زمام امور کشور های اروپائی در دست او باشد، همچنین فوشه هم آن مردی نبود که بوزارت پولیس قناعت کند. در این مرتبه فوشه برای این بناپلئون احتیاج داشت که مرحله اخیر از مراحل زندگانی خود را که همیشه آنرا آرزو میکرد ببیند و آن این بود که نظام امپریالیزم را که جد بر اروپا تحمیل نماید یا بعبارت روشنتر بگوئیم که فوشه دریافته بود که کار ناپلئون ساخته است و بقاء وی در فرانسه چندان طول نخواهد کشید و تنها او (فوشه) میتواند

بادشمنان امپراتورچه درفرانسه وچه درخارج آن ازپشت پرده داخل مذاکره شود و با آنها توافقی که آینده اروپا را تعیین مینماید حاصل کند .

مختصر فوشه دست بکار شد و در خلال صدر و زعمرا خیر امپراتوری، بادشمنان فرانسه داخل مذاکره گردید و ابدا وجدانش از آن خیانتها ناراحت نشد و برای او فرق نمیکرد که امپراتور ناپلئون بر سر کار بماند یا آنکه ازین رفته ولوی هجدهم یا پادشاه دیگری زمام امور فرانسه را در دست گیرد . در هر دو حال باشخصی پیروز و فاتح کنار خواهد آمد !..

امپراتور ناپلئون در جنگ واترلو شکست خورد و فرار کرد، فوشه بعدها چنین گفت :

« میگویند که من بناپلئون خیانت کردم خیر، من باو خیانت نکردم ، فقط فرار او در واترلو بوی خیانت کرد! »

فوشه مخوف در آن مدت کوتاه دل خود را بخوبی بازی کرد و بهر حيله و نیرنگ و سیاستی که بود توانست نمایندگان ملت را وادار کند که او را بریاست مجلس شورای ملی انتخاب کنند و بدین گونه حکمفرمای مایشاء فرانسه گردید و دیگر ناپلئون نسبت باو نفوذ و قدرتی نداشت .

برای بار دوم ناپلئون شکست خورد و مجبور گردید فرار کند و خود را تسلیم انگلیس نماید!.. اما فوشه در پست خود باقی ماند .

هوا خواهان امپراتور خواستند پسرش دوک ریشارد (عقاب کوچک) را بجای پدر با امپراتوری انتخاب کنند، فوشه هم در اول بار با آنها موافق بود ولی بعداً با آنها خیانت کرد ، زیرا او دریافت که مانند خانواده بناپارت بر تخت سلطنت دیگر فائده ای ندارد !..

فوشه برای بار دیگر با سلطنت طلبان همراه شد ولوی هجدهم را دومرتبه بر تخت سلطنت نشاند !..

پایان (۱۸۱۵ - ۱۸۲۰)

فوشه خواست پس از مرگ همسر اولش ازدواج کند. در سال ۱۸۱۵ شهر پاریس جشن عروسی عجیبی را مشاهده نمود. فوشه که کلیسیاها را آتش زده بود در کلیسا، در برابر قربانگاه با عروس جوان خود که از خانواده اشراف واعیان بود ایستاده بود و منتظر آن بود که کشیش عقد ازدواج او را با آن دختر جوان و زیبا جاری سازد!! بین شهودیکه قباله نکاح را امضاء کرده لوی هیجدهم، برادر لوی شانزدهم (که فوشه او را اعدام کرده بود) دیده میشد.

ولی هواخواهان و اطرافیان لوی هیجدهم تصمیم گرفته بودند آن مرد متقلب و دروغگو و خونخوار را ازین بردارند و شر او را از سر همه کوتاه کنند. آری اشراف واعیان بر علیه فوشه توطئه چیدند، در بین آنها تنها مردیکه فوشه از او میترسید وجود داشت و آن مرد تالیران بود. تالیران مانند فوشه خود را در جرگه هواخوان لوی هیجدهم وارد نمود و وزیر مقتدر و بانفوذ او گردیده بود.

در این مرتبه فوشه نتوانست بر سختی هائیکه در برابرش ایجاد شده بود چیره گردد، از ایشرو مجبور شد که خود را عقب بکشد و فرار کند پس از آن که در سرتاسر اروپا گردش کرد در سال ۱۸۱۹ با اجازه وزیر اتریش مترنیخ به بندر تریست رفت و تصمیم گرفت بقیه عمر را در این شهر بگذراند و از ثروت بیحد و حصریکه گرد آورده بود متمتع و بهره مند شود.

فوشه در روز ۲۶ دسامبر سال ۱۸۲۰ در گذشت و جسد او بدون تشریفات مهمی دفن گردید.

کسی در فرانسه از مرگ آن مردی که بیست و پنجسال تمام بزرگان و مقتدرین در برابرش از ترس و وحشت میلرزیدند، متاثر نگردید و اهمیتی به آن نداد. ولی در سال ۱۸۲۴، قلبهای عده‌ای از شدت ترس و هراس بتپش افتاد زیرا یکی از صاحبان دفاتر، در

شهر پراك اعلان كرد كه او (يادداشت هاى) فوشه را بچنك آورده
و تصميم دارد آنها را منتشر سازد .

يادداشت هاى فوشه

اين يادداشت ها پر از اسرار و بسيار گرانبها مى باشد .
اين مرده همه چيز را ميدانست علاوه بر اين بر پيژهايميكه مردم
نمى دانستند واقف بود . ولى يادداشت هاى كه در شهر
پراك انتشار يافت ، چندان مهم نبود زيرا فوشه تصميم گرفته بود پس از مرگش
ساکت بماند . همچنانكه در ايام حياتش ساكت مانده بود . اين مرد مرموز و
مخوف آن اسرار مهم و خطرناك را با خود بگور برد . آرى او اين اسرار
را در سينه خود دفن كرد . پس از مرگش اين اسرار باوى در قبر تنگ و
تاريك جاى گرفت و كسى از آن آگاه نشد !!!

پايان



کشیش منافق

یا

ترتوف

اثر جاویدان مولیر

مولیر

شکسپیر فرانسه = ۱۶۲۲ = ۱۶۷۳

زندگانی مولیر یا شکسپیر فرانسه، بطوریکه اورا مینامیدند،
بر ازرنج و محنت بود!..

پدرش در دربار سلطنتی شغل خوب و مناسبی داشت، ولی عشق
مولیر به هنر سبب شد که وی از خانه پدر فرار کند و بیک دسته از
بازیکنان نمایش ملحق شود و از عزت و رفاهیتی که در دربار داشت
چشم ببوشد!

مولیر که بریاست آن دسته بازیکنان تئاتر رسیده بود، از این
شهر به آن شهر میرفت و مردم را از نمایشات عالی خود برخوردار میکرد
و سر انجام در پایتخت فرانسه ماندگار شد و اهالی پاریس را مات
و مبهوت نمایشهای بی نظیر خود نمود بطوریکه چیزی نگذشت که او
را «شکسپیر فرانسه» نامیدند!..

پس از آن، لوی چهاردهم پادشاه فرانسه لطف و مرحمت
خود را شامل حال او نمود و پول و مدال زیادی به او داد.
امالوی چهاردهم فقط از لحاظ اینکه مولیر بیک «دلقک و مضحک»
میباشد و وظیفه اش اینست که شاه را بخنداند، به او کمک مالی میکرد
و بخود نزدیک مینمود و دیگر توجهی به آن نداشت که مولیر بیک نویسنده
زبردست نمایشنامه ها میباشد و در ادبیات بد طولانی دارد!..

مولیر، عاشق آرتیست معروف که در فرقه نمایش او بازی
میکرد و «آرماند بیچار» نام داشت، گردید و چیزی نگذشت که با وی
ازدواج کرد، ولی با این ازدواج سلسله رنجها و محنتهای او شروع گردید،

زیرا او بیش از سی سال از آرماند بزرگتر بود و میتوان گفت که وی درس دختر او بود و حتی بعضیها میگویند که آرماند حقیقتاً دختر مولیر بود، زیرا مادر آرماند، «مادلین» در موقعی که مولیر سنین جوانی را میگذراند، معشوقه وی بود... در هر حال، رابطه زن و شوهر هر چه بود، آنچه را که نمیتوان منکر شد این بود که آن دو معنی سعادت زناشومی را نپسیدند و اگر می بینیم که در اغلب نمایشنامه ها، مولیر اختلافات زن و شوهر را مجسم میکند، علت این بود که وی از زندگی خصوصی زناشومی الهام میگرفت !!

بدینگونه مولیر نویسنده بزرگ و معروف جهانی رنج میبرد و خون دل میخورد، ولی در ظاهر میخندید و بانمایشهای فکاهی خود مردم را میخندانند و هر چه زندگی او کوفته تر و دردناکتر میگردد، صدای قهقهه اش بلندتر میشد !!

سه فرزند از چهار فرزند او مردند و یک شب پیش از مرگ فرزند سومش، دعا او زد و خوردی در تماشاخانه رخداد و چند نفر از آرتیستها و خود مولیر زخمی و مجروح شدند و پس از آن مولیر قرب و منزلت خود را نزد شاه از دست داد..

دشمنان مولیر چنین شایع کردند که زوجه اش رابطه نامشروع با برادر شاه دارد..

صحت و سلامتی وی بر اثر این مصیبتها و ناگواریها مختل گردید و سرانجام با قلبی خونین و اعصابی خورد شده و بدنی علیل دیده از جهان بست.

قہرمانان داستان

ترتوف	یکی از کشیشان
اورگون :	دوست
الیر	ہمسرا اورگون
دامی	فرزند اورگون
ماریان	دختر اورگون
دورین	خادمہ ماریان
کلیات	برادرزن اورگون
فرالیر :	نامزد ماریان
محل وقوع داستان:	فرانسہ
زمان وقوع داستان:	قرن ہفدہم

-۹-

پرده بالا می‌رود و فصل اول شروع می‌گردد.
 دیده میشود که «اورگون» رئیس خانواده نسبت به «ترتوف»
 که یکی از کشیشان است، بسیار احترام میگذارد و او را در خانه
 خود جا و مکان داده و از او کمال پذیرائی را میکند و وی را یکی از
 مقدسین میخواند!..

اورگون نسبت به «ترتوف» اعتماد و اطمینان عجیب و کور-
 کورانه‌ای دارد و بسیار خشنک و غضبناک میشود اگر افراد خانواده
 اندک بی‌احترامی نسبت به ترتوف بنمایند و یا کلمه درشتی به او بگویند!!
 ولی تمام افراد خانواده نسبت به ترتوف، عقیده‌ای مخالف عقیده
 اورگون دارند و ترتوف را شخص مقدس و متدین نمیدانند و مثلاً امیر
 زوجه اورگون و پسرش «دامی» و دخترش «ماریان» ترتوف را يك
 کشیش منافق و مرد کافر و زندقی میدانند!! و همین نظر را «کلیانت»
 برادر زن اورگون نسبت به ترتوف داشت. و حتی خادمه خانه بنام
 «دورین» بهتر از هر کس از حقیقت اخلاق میهمان بزرگ اطلاع داشت،
 زیرا وی دلایل مثبتی در این باره بدست آورده بود!..

در یکی از روزها که اورگون برای انجام بعضی از کارهایش
 از شهر خارج شده بود، ترتوف بخوبی توانست دل دو شخصیت متناقض
 را بازی کند و آن دو شخصیت عبارت از این بود که اولاً خود را
 کشیش متدین و پرهیزکار بداند و دیگر اینکه چون انسان حریص و
 شهوت رانی است، از خوشیها و لذات دنیا متمتع و برخوردار گردد!
 وقتی اورگون از سفر مراجعت میکند، اول با خادمه «دورین»
 روبرو میشود.

اورگون قبل از همه از حال میهمان عزیز خود ترتوف میپرسد
 اورگون: حال افراد خانواده چطور است؟!
 دورین: زوجه شما دیروز مبتلا بتب و سردرد شدید گردید.

اورگون: خوب بگو ببینم حال ترتوف چطور است؟!
 دورین: ترتوف! او مانند سابق چاق و چله و سر حال
 است! .

اورگون: آه، بیچاره ترتوف!
 دورین: خانم من روز گذشته همه‌اش از درد سر مینالید و تمام
 روز لب بغذا نزد..

اورگون: ترتوف چطور، آیا غذای خود را خورد؟!
 دورین: او غذای خود را که عبارت از یک دان بره و دو جوجه
 بود با کمال اشتها و ولع صرف نمود؟!
 اورگون: بیچاره ترتوف!!
 دورین: خانم من نتوانست شب گذشته از شدت سردی در دو تب
 بخوابد... .

اورگون: ترتوف چطور؟!
 دورین: او پس از آنکه شام مفصل خود را صرف کرد با تاق
 خواب خود رفت و خواب عمیقی نمود و تا صبح صدای نفیرش شنیده
 میشد... .
 اورگون: بیچاره کشیش!

دورین: سرانجام طبیب برای اینکه سردرد خانم بهتر شود،
 مقداری از او خون گرفت و بر اثر آن حال خانم کمی بهتر شد.
 اورگون: ترتوف چطور؟!
 دورین: چون از خانم خون گرفته و ضعیف شده بود، ترتوف
 در عرض تقویت نمود و چهار شیشه ویسکی نوشید!.

اورگون: عجب مرد بیچاره و باوفائی است!
 دورین: آقا... خواهش میکنم اجازه دهید که من بروم و بغانم
 ابلاغ نمایم که شما از شنیدن براسترداد صحت ایشان چقدر خوشحال
 و مسرور شدید!!

اورگون نفهم و کودن متوجه نشد که جمله خادمه چقدر تمسخر

آمیز بود، و بدون توجه باین امر، شروع به تمجید و تعریف از میهمان عزیز و بزرگ خود ترتوف نمود.

پس از آن اورگون، برادرزن خود «کلیانت» را مخاطب قرارداد بوی چنین گفت :

اورگون: آه، اگر بدانی ترتوف چه آدمی است! .. او از آن اشخاصی است که ... مقصودم این است که او آدم است! .. سخنان او مرا از دنیا متنفر و بیزار کرده است و دیگر دل بستگی بهیچ چیز ندارم، بطوریکه میتوانم مرگ برادرو فرزندان و زوجه و مادرم را بچشم ببینم، بدون آنکه قطره اشکی بریزم! ..

من برای اولین مرتبه ای که ترتوف را در کلیسیا دیدم، چنین حس کردم که در برابر مرد مقدس و روحانی ایستاده ام. او کاملاً بزبانو درآمده و با حرارت و زاری تمام نماز میگذارد و حالت رقت بار او جلب توجه همه حاضرین در کلیسیا را نموده بود .. و وقتی که میخواستم کلیسیا را ترک گویم، او جلو من دویده و میخواست با آب مقدسی تبرک کند! .. و وقتی من مقداری پول به او هدیه کردم، وی مقداری از آن را بفقراء و نیازمندان داد. پس از آن او رادعوت کردم که بخانه ما بیاید و در آن ماندگار شود. و راستی خدا بمن الهام کرد که چنین دعوتی را از ترتوف بکنم! .. و از آن روز تا حال وضع ما بخوبی جریان دارد و امور بدلتخواه ما میچرخد! .. ترتوف نسبت بمن خیلی صمیمی و باوفا است و حتی خواب و راحتی را از خود سلب کرده و حمایت از عفت و عصمت زوجه ام مینماید! .. بطوریکه بیش از من نسبت بهم سرم غیرت و حسادت از خود نشان میدهد! .. تو نمیدانی که او چقدر با بند طهارت و دیانت و پرهیزکاری میباشد! .. آیا یاور میکنی که من روزی با گوش خود شنیدم که وی خویشان را سرزنش و ملامت میکند، زیرا او پشه کوچکی را کشته بود!!

کلیانت: شما به جد پرستش به این کشیش احترام میگذارید؟!!

اورگون: و توهم مانند کافری به او نگاه میکنی و از وی متنفر و بیزار می! .. کسی که به این کشیش مقدس بی احترامی کند، کافر و بیدین محسوب میشود.

کلیانت : من کافر نیستم ، بلکه من بین زهد و تقوی و نیرنگ و نفاق را فرق میگذارم.. ترتوف دین را وسیله معامله و تجارت قرار داده است. او نماز و عبادت ریاکارانه خود را باطلای ناب می فروشد..
 اورگون : آیا راست میگوئی وجدی صحبت میکنی؟!
 کلیانت : کاملا جدی میگویم !
 اورگون : پس خدا حافظ !.

-۲-

در فصل دوم پی میبریم که «ماریان» دختر اورگون سخت عاشق «والیر» میباشد و آرزو دارد که با وی ازدواج کند ، ولی پدرش میخواهد او را به ترتوف بدهد. و چون خادمه «دورین» خانم کوچک خود ماریان را زیاد دوست میدارد تصمیم میگیرد در قفسه پنهان شود و صحبتهای پدر و دختر را بشنود .

اورگون : دختر عزیزم ، من تصمیم گرفته ام که ترتوف را ضمیمه درخت خانواده خود نمایم!.. او بزودی زوجه تو خواهد شد .
 ماریان : پدر، شما حتما شوخی میکنید!
 اورگون : نه، شوخی برای چه؟! من هیچوقت مانند اکنون ، اینهمه جدی صحبت نکرده ام !
 ماریان : ولی پدر، شما قول دادید که مرا بقصد ازدواج والیر، نامزدم در بیاورید.

اورگون: ماریان، این درست است، ولی من والیر را دوست نمیدارم، او مرتب به کلیسیا نیاید .

در این موقع «دورین» از قفسه بیرون جسته و اورگون را مخاطب قرار داده و میگوید : «مقصودتان این است که والیرا منافق نیست؟!»
 اورگون : چگونه جرئت کردی چون جاسوسان رفتار کنی و در قفسه پنهان شده سخنانمان را بشنوی؟!
 دورین : و شما هم چگونه جرات میکنید که دختر عزیز خود را قربانی این کشیش بنمائید؟!

اورگون : من محتاج این نیستم که نظر تو را درباره ازدواج دختر با ترتوف پیرسم!

دورین : من نظری ندارم و خوبی و مصلحت شمارا می خواهم.
اورگون : من از تو میخواهم جلو زبان سرخ خود را بگیری و ساکت باشی! ..

دورین : شما اشتباه میکنید که خیال دارید دختر خود را به ترتوف بدهید! ..

اورگون : دیگر نمیخواهم حتی يك کلمه هم از زبان تو بشنوم، دانستی چه گفتم؟! ..

دورین : بسیار خوب آقا .. از حالا بیقدم من حس نفرت خود را نسبت به ترتوف در دورن خود نگاهداشته و آشکار نمیکنم! ..

ولی اورگون تصمیم خود را گرفته بود و ابدأ اعتنائی بسرخان دورین نداشت. بزودی باید ازدواج ماریان با ترتوف صورت گیرد و دیگر ماریان جرات مخالفت را نخواهد داشت. وقتی ماریان با خادمه خود دورین تنها ماندند ، دورین بالحن ملامت آمیزی بسرخان خود چنین گفت :

دورین : چگونه حاضر میشوی از پدر خود اطاعت کنی و لـو اینکه او بخواهد تو را به میمون شوهر بدهد؟! ..

ماریان : بگو ببینم چه از من ساخته است؟

دورین : چه از دست شما ساخته است؟! هیچ .. برو زوجه ترتوف بشو و زندگی سخت و پر مشقتی را با او شروع کن! ..

ماریان : تو را بخدا بیشتر از این غم و اندوهم را افزون مکن بمن نشان بده چگونه از این ورطه رهایی یابم؟! ..

دورین : خانم کوچکم، نگران مباشید، راه نجات برایتان پیدا میکنم، من یقین به این امر دارم، ولی والیر دارد میاید.

در اینموقع والیر باحالت خشم وارد شد، زیرا او همان لحظه شنیده بود که ماریان پیدرش قول داده است که زوجه تر توف بشود! گفتگو و مجادله سختی بین دودلداده رخ میدهد، و والیر ماریان را تهدید بجدائی و هجران مینماید، و ماریانهم به همین نیت با او خدا حافظی مینماید! .

والیر: بغاظر داشته باش که تو کناهکاری و توسبب شدی که من برای همیشه از تو جدا شوم.

(والیر پس از ادای این کلمات آماده رفتن میشود.)

ماریان: درست میگوئی، ولی چاره ای نداشتم، اما فراموشم نکن .
والیر (برگشته): من طبق دلخواه تو عمل مینمایم.
ماریان: من اینرا میدانستم.

والیر (سوی در میرود): این آخرین دیدار ما است . . .
خدا حافظ! .

ماریان: خدا حافظ! .

والیر (برگشته): چه گفتی؟!

ماریان: من؟! چیزی نگفتم! .

والیر: خیال کردم دو مرتبه مرا صدا کردی؟!

ماریان: من تو را صدا کردم؟! اشتباه میکنی، شاید خواب دیدی؟!

والیر: بسیار خوب.. پس همه چیز بی پایان رسیده است. (آهسته بسوی در پیش میرود)

دورین: گمان میکنم هر دوی شما دیوانه شده اید! .

دورین پس از ادای این کلمات بازوی دودلداده را گرفته و باجدیت تمام آن دورا بطرف یکدیگر میکشد تا باهم آشتی کنند و سر انجام پس از تلاش زیاد، دورین موفق شد که آن دورا و ادار بکند همدیگر را بیوسند و حرارت بوسهای آتشین دودلداده سردی که دورت و اختلاف را از بین ببرد! .

دورین : راستی آنها جوانان عجیبی هستند، تا لحظه ای پیش من نمی توانستم آن دورا بهم نزدیک کنم ، ولی اکنون نمیتوانم آنها را ازهم جدا نمایم !.

-۳-

در فصل سوم میبینیم که « دامی » پسر اورگون اززن سابقش تصمیم میگیرد که دوروی و نفاق ترتوف را آشکار سازد! و برای اینکه به مقصود خود برسد و دلایل کافی برای این منظور بدست آورد، تصمیم میگیرد که در قفسه ای پنهان شود تا مراقب حریف خود ترتوف باشد .

ترتوف داخل اتاق میشود و میبیند که دورین ، خادمه در آنجا است ، فوری دستمالی از جیب بیرون آورده و بالحن نیرنک آمیزی می گوید .

ترتوف : پستانهای خود را با این دستمال پیوشان ، چرا خجالت نمیکشی ! . این منظره پر از گناه روح مرا آزرده میسازد!

دورین : آیا تو اینگونه زود تحت تاثیر قرار میگیری و فریب میخوری! . ولی من تا این حد ضعیف نمیباشم و میتوانم تو را لغت و عریان بینم بدون آنکه ابدأ متأثر شوم!

ترتوف: من حاضر نیستم با آدم بی حیامی مانند تو هم صحبت شوم! .. من میخواهم با خانم «المیر» صحبت کنم!

دورین: ایشان اکنون میایند تا در باره ماریان با تو صحبت کنند!

وقتی المیر داخل میشود، ماریان خارج میگردد، ولی دامی همچنان در قفسه پنهان میماند.

ترتوف: آیا تب شما رفع شده و بکلی صحت خود را مسترد داشته اید؟!

المیر: آری، متشکرم. من آمده ام تا آنها باشما صحبت کنم.

ترتوف: خانم، من خیلی خوشوقت هستم که خود را تنها در برابر شما میبینم!

ترتوف در کنار المیر نشسته و دست خود را روی ران المیر گذاشت!

المیر: دست تو این جا چه میکند؟!

ترتوف: دست من زیبایی و خوبی لباس شما را تعریف میکند. پارچه لباس شما بی اندازه نرم و لطیف است!

المیر: خواهش میکنم دست خود را بردارید، زیرا من خیلی حساس هستم!

ترتوف (گوشه جامه المیر را مرتب میکند): عجب پارچه خوبی است!

المیر: درست است، پارچه خوبی است! ولی من آمده‌ام درباره ماریان باشما صحبت کنم. آیا راستی نقشه میکشید که با او ازدواج کنید؟

ترتوف (چشمکی میزند): آه، خیر خانم. قلب من جای دیگری بنداست...

المیر: آه، میدانم قصد شما چیست. قلب شما به آسمان توجه دارد!

ترتوف: من دوزخین صورتی پیدا کرده‌ام که مثل آسمان است!

آه خانم، من عاشق چهره آسمانی شما هستم!!

المیر: آه چه تنگ بزرگی... چنین سخنی از شخص با تقوایی مثل شما خیلی بعید است!

ترتوف: تقوی و پرهیزکاری من بجای خود، آخر من هم بشرم!

المیر: چه خواهد شد اگر من نزد شوهرم شما را رسوا کنم!

ترتوف: شما بالاتر از این هستید که چنین کاری کنید، فقط کافی است که در آئینه چهره خود را ببینید تا بدانید چه اندازه دلفریب و زیبا هستید، آنوقت مرا معذور خواهید داشت!

المیر حاضر میشود این راز را از شوهرش پنهان دارد بیک شرط و آن شرطهم این است که ترتوف بوی کمک و مساعدت نماید تا هرچه زودتر ازدواج ماریان و والیرا صورت گیرد!.. ولی «دامی» که کاملاً آن منظره را ازمخفی گاه خود دیده بود، تصمیم گرفت فوری آنچه را دیده است بدون کم و کاست برای پدر شرح دهد!.

اورگون سخنان فرزند خود را شنید ولی باور نکرده و دامی را از خانه بیرون کرد.

چگونه ممکن بود اورگون این گونه سخنان نا شایسته را در باره ترتوف مقدس باور کند!.

ترتوف (بزانو درمیاید): شما را بخدا از سر تقصیر پسران بگذرید، او نمیداند که چه میکند؟

دامی: پدر، به سخنان فریب دهنده او گوش ندهید!.

اورگون: کم شو، زود از نظرم دور شو! من تو را از ارت محروم میکنم و لعنت و نفرینم برای همیشه دنیالت خواهد بود. و از این لحظه ترتوف فرزند و وارث من میباشد!

-۴-

کلیانت تصمیم گرفت ترتوف را مورد سرزنش و ملامت قرار داده و وی را وادار کند بنفع «دامی» عمل نماید.

کلیانت: چگونه راضی میشوی که اورگون پسر خود را از خانه اخراج کند؟! بنظرم بهتر آن است که نزد اورگون شفاعت فرزندش را نموده و او را وادار کنی که دامی را بخانه برگرداند و بدین طریق از افتضاح و رسوائی جلوگیری خواهی نمود!.

ترتوف: از ته قلب مایلم که بنفع دامی کار کنم، گرچه خدمت به دامی مخالف مشیت بارهتعالی است!.

کلیانت: چرا هم‌ااش سعی داری که خود را بخدا بچسبانی؟!.

ترتوف: مگر من جز آلت کوچکی در دست خدا میباشم؟!.

خدا مرا مامور کرده است که املاك اورگون را از دستهای ناپاك نجات دهم!.

ترتوف : تو طریقه «دینی» مخصوصی برای ربودن از اشخاص داری !!

ترتوف : خواهش میکنم مزاحم نشوی و بگذارید بروم، زیرا من کارهای لازمی دارم .

- ۵ -

کلیات موفق نمیشود که ترتوف را وادار کند از تصمیم خود منصرف شود و کاری بکار اورگون و خانواده او نداشته باشد. همچنین المیر موفق نمیشود که اورگون را وادار کند از روش خشونت آمیز خود نسبت بفرزندش دامی دست بردارد، ولی موفق میگردد که شوهر خود را وادار کند از نزدیک مراقب اعمال ترتوف باشد.

المیر : چه میگوئی اگر بر تو ثابت کنم که ترتوف شخص بد جنس و خائنی است؟!.

اورگون : دروغ و ناروا میگوئی ، ممکن نیست بتوانی این امر را بر من ثابت نمائی !.

المیر : تو چندین مرتبه مرا بدروغ متهم کردی و اکنون لازم است که حقیقت را بچشم ببینی!.. زیرا این میز بزرگ پنهان شو و خواهی دید کشیش مقدس تو وقتی خود را با من تنها مییابد، چگونه با من معاشقه میکند!.

شوهر قبول میکند وزیر میز پنهان میشود ، و چیزی نمیکند که ترتوف داخل میگردد.

ترتوف (المیر را مخاطب قرار داد) : بمن گفتند که شما خواسته اید من باینجا بیایم!.

المیر: آری، من همه اش تحت تاثیر کلمات آتشین تو هستم!.

ترتوف: آه خانم، آیا حاضر هستی که اکنون سخنان مرا خوب بشنوی؟!.

المیر: شاید...

ترتوف: عزیزم... عشق تو تمام فکر و قلب مرا فرا گرفته است
چقدر سعادت مند می شوم اگر عشق مرا بپذیری!
المیر: چگونه عشق تو را بپذیرم در حالیکه این کار خشم خدا را
بر میانگیزد!

ترتوف: در این باره ترسی نداشته باش، من بکارهای خدا آگاه
هستم، اگر عشق ما پنهان بماند، خدا هم چشمهای خود را میبندد! عملی
که در پنهان بشود ابداً گناه محسوب نمیشود!

المیر: ولی درباره شوهرم چه میگوئی؟!
ترتوف: او مرد ساده و بی عرضه ای است که هر دوی ما میتوانیم
اورا مهار کنیم! اکنون احساساتم بر انگیزته شده و می خواهم با
تو

کشیش منافق دیگر کلام خود را پیاپیان رسانده و جلورفته و بزور
المیر را در بغل گرفته و میخواست او را بیوسد که در این موقع اورگون
از زیر میز خارج شد.

اورگون: رحم کن کشیش مقدس! پس نقشه تو این بود که با
دخترم ازدواج کنی و زنم را تصاحب نمایی؟!
ترتوف: چه گفתי؟! آیا راستی باور کردی که ...

اورگون: بس است دورویی و نفاق، خواهش میکنم.. زود بدون
سرو صدا و بیار آوردن افتضاح از این خانه خارج شو!

ترتوف: تو باید از این خانه بیرون بروی.. مگر نمیدانی که
این خانه بملکیت من درآمده است!!

کشیش منافق با گستاخی و غرور اتاق را ترک گفت، در حالیکه
اورگون با اعصاب خورد شده بی حال بر روی نیمکتی افتاد! آری اورگون
در موقعی که نسبت به پسر خود دامی خشناک شده بود و در حالت
عصبانیت بود، خانه و املاک خود را به ترتوف بخشیده و او را وارث خود
نمود. اورگون خود را مخاطب قرار داده چنین گفت: علت دیگری هست
که مرا نگران میکند!

المیر: آن علت چیست؟

اورگون: بعدا بتو خواهم گفت، اکنون باید ببینیم که آن صندوق

کوچک در طبقه فوقانی موجود است یاخیر؟!

اما آن صندوق مفقود شده بود! آن صندوق از آن دوست اورگون بود که «ارگاس» نام داشت، و در آن صندوق مدارک و اسنادی بود که جان و ثروت وی به آنها بستگی داشت. ارگاس آن صندوق را به دوست خود اورگون سپرده بود و او گونهم از نادانی آنرا به ترتوف واگذار نموده بود. و بدین طریق ترتوف در موقعیتی قرار گرفته بود که میتواندست خانواده اورگون را از هستی ساقط کند و علاوه بر این میتواندست در باره اورگون نزد شاه سخن چینی کند که وی باشورشیان که «ارگاس» هم یکی از آنها بود، همراه است!.

-۶-

ترتوف از موقعیت خود استفاده کامل نمود و سردفتری را به خانه اورگون آورد. سردفتر به (افراد خانواده): خیلی نگرانی نداشته باشید، میتواند تا فردا هم در این خانه بمانید، ولی باید فردا فوری خانه را تخلیه کنید، و اگر کلیدهای اتاقها را بمن بدهید، اجازه خواهم داد شب رادر اینجا بخواهید. اورگون: من حاضرم که صدسکه نقره «لوی» بدهم و در عوض يك مشت زیر چانه ات بزنم! سردفتر: آقا، فواموش نکنید که من وابسته قضائی هستم و اختیارات وسیعی دارم، شب بخیر آقای محترم، خداشمارا از نابودی حفظ کند.

مصائب یکی پس از دیگری روی آورد، و همینکه سردفتر از اتاق خارج شد، والیر در حالیکه خبر های بدی را آورده بود، داخل شد.

والیر (به اورگون): آقا شما در خطر بزرگی قرار گرفته اید، زیرا

ترتوف دزنزد شاه در باره شما سخن چینی کرده است و يك افسرو چند
سرباز برای دستگیری شما به اینجا می آیند!
اورگون : راستی انسان حیوان شروری است، من به این امر
اعتراف میکنم!
والیر : یگانه راه نجات تو این است که فوری فرار کنی!

ولی پیش آنکه اورگون بتواند خانه را ترك گوید ، ترتوف
با افسری که از طرف شاه برای دستگیری اورگون آمده بود ، داخل
شدند .

اورگون (به ترتوف) : ای خائن بدجنس!

ترتوف : من از اهانتی که بمن مینمایی میگذرم ، زیرا خدا
بمن یاد داده است که همیشه بردبار و باگذشت باشم . (آنگاه ترتوف
رو به افسر کرده گفت) : شما اکنون میتوانید وظیفه خود را انجام
دهید .

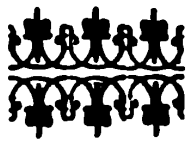
افسر (به ترتوف) : بسیار خوب آقا ، لطفاً دنبال من به زندان
بیایید .

ترتوف : چه گفتی؟! من؟!؟

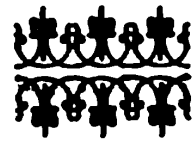
افسر : آری، شما.

آنگاه افسر رو به اورگون کرده گفت : آقا ، شما بدأنگران
نباشید ، زیرا شاه جاسوسان زبردستی دارد که از همه چیز با اطلاع
هستند و فهمیده اند که این کشیش تا چه اندازه منافق و دورو است و
شاه دستور داده اند که تمام املاک شما به خودتان مسترد گردد و گناه
شمارا بر اینکه به دوست شورشی خود ارگاس کمک کرده اید، بخشیده اند! ..
اورگون : خدا را شکر . . خوشحال شوهر دخترم والیر! ..
شاید ترتوف بدبخت از نفاق و دورمی خود دست بردارد و بداند که
حیله ونیرنک و نفاق و بدجنسی بدرد نمیخورد! ..
برده میافتد .

پایان



نوازنده زیبا



سیراگوس پایتخت جزیره سیسیل است. هنگامیکه وقایع این
داستان شورانگیز میگذشت، این جزیره را پادشاهی بودبنام دیونی
(دیونیلیسوس). این پادشاه بسیار ظالم و خونخوار بود.

در زمان این پادشاه، جنگ سیراگوسها و آتسها در گرفت
و آتسها یکسال تمام شهر سیراگوس را محصور کردند و سرانجام
فرمانده آنان کشته شد، از اینرو ناچار پا بفرار گذاردند.
سیراگوسها دنبال آنان شتافتند و عده بسیاری را بقتل رسانیدند و هفت
هزار اسیر گرفتند آنگاه با فریاد های پیروزمندانه بشهر مراجعت
کردند و جشنها برپا ساختند و در دریای عیش و نوش فرو رفتند.
پادشاه دیونیس از این فتح و پیروزی بسیار بخود بالید و امر کرد که
اسیران جنگرادر دخمه تاریکی که فراد از آن غیر ممکن بود محبوس
نمایند.

این پادشاه ظالم هر روز صبح بدر مغازه رفته صدای گریه
و ناله وزاری اسیران را میشنید و پس از آن بادلای خوش بقصر
مراجعت میکرد.

روزی پادشاه جشن باشکوهی گرفت و وزراء و بزرگان را
دعوت نمود.

رقاصان بارقصهای گوناگون و حیرت انگیز و نوازندگان با
صدای دلنواز حاضرین را بوجد و خوشحالی درآوردند.

پادشاه در بین رقاصان زیبا صنی را دید که با مهارت تمام
میرقصد و طنازی و دلربایی او همه حاضرین را فریفته است! شاه
دخترک ماهرو را خوانده و بوی چنین گفت:

- ای زیبا دختر، کیستی؟! و چه نام داری؟! دختر درر حالیکه گونه‌هایش از شدت خجالت سرخ شده بود، سر بزیر افکند و با صدای لرزانی گفت:

- اعلیحضرتا .. نام من ملیتا است.

شاه گفت:

- چه کسی بتو اینگونه رقصیدن و آواز خواندن یاد داده

است؟!

- اعلیحضرتا، ستارگان اینگونه بمن الهام کردند. شاه

متعجب شد و گفت:

ستارگان؟! دختر گفت: اعلیحضرتا، من عادت دارم که هر روز غروبگاهان بچمنها و گلزارها بروم تا درخشندگی ستارگان را در کنبه نیلگون مشاهده نمایم. من ساعت‌های بیشماری چشم بستارگان میدوزم و با آنها رازونیا و مناجات میکنم و این کار را آنقدر ادامه میدهم تا آنکه ستارگان بمن الهام دهند...

آنچه را که اکنون از آوازه‌های دل انگیز و نغمه‌های سحرآمیز از من میشنوید، چکیده همان الهامات و سر و شهای ستارگان درخشان است. شاه دختر را مورد لطف و مرحمت خود قرار داد. مختصر آن جشن باشکوه تا صبح ادامه داشت.

روزی غروبگاهان ملیتا مانند همیشه از خانه خارج شد تا با ستارگان رازونیا کند... قرص ماه در آسمان بطننازی و دلربایی مشغول بود و ستارگان نیز چشمک میزدند!!

در اینموقع نسیم ملایم و لطیفی چهره زیبای ملیتا را نوازش

کرد و روحش را بازو نیرویش را افزون نمود.

اودنیال چمن زار یا مکان با صفا می‌گشت تا آنکه بالاخره به مغاره‌ایکه اسیران در آن محبوس بودند، رسید. جای با صفا می بود. در آنجا بر روی سنگی نشسته و نی خود را بدست گرفت و در آن دمید و نغمه‌های شیرین و دلنشین از آن خارج نمود.

در اینموقع ناکهان صدایی از بین سنگها بیرون آمد و او را از

دمیدن درنی متوقف ساخت.

آن صدا چنین میگفت :

— ای نوازنده نی ... بر من رحم کن و بدادم برس!!
ملیتای زیبا از جای برخاست و به اطراف نگر بست تا بداند
صدا از کدام سو میاید.

برای بار دوم صدای ناله و استغاثه بلند شد .

— ای آنکه بردرمغاره نشسته‌ای، بحال زارم رحم کن، زیرا
نزدیک است در این گودال تاریک و مخوف بپریم! .

ملیتا بدرمغاره نزدیک شد و گفت :

— تو کیستی و از من چه میخواستی؟! .

صاحب صدا با آوای غم انگیزی گفت:

— من یکنفر آتنی هستم که در این سیاه چال گرفتار شده‌ام. نام
من «اقتیل» است و بیش از هجده سال از عمرم نمیگذرد. من حق زندگانی
و حیات رادارم، من میباید از این مکان مرطوب خارج شوم و روشنائی
خورشید زیبا را به بینم! . مدت پنج شبانه روز است که در اینجا گرسنه
هستم و نیرویم بکلی ازدست رفته است و مرگ با گامهای سریعی بسویم
پیش میاید! ..

ای آنکه بردرمغاره نشسته‌ای، بحال زارم رحم کن.

خداوند بتوصدای دلنواز و ملکوتی داده است که جز با شخص

پاک قلب نمیدهد. بمن رحم کن و مرا از این دام رهایی ده!!

ملیتا آهی کشید و با صدای لرزانی گفت:

— من دختر ضعیف و ناتوانی هستم. چگونه میتوانم تو را

آزاد سازم؟! .

— ای زیبا دختر... برای رهایی من تنها یک طناب لازم است.

(پنهان نماند که درمغاره از طرف بالا بوده و فاصله بین در

مغاره تا زمین متجاوز از بیست متر میشد)

ملیتا گفت:

— طناب محکم... ای جوان طناب از کجا در این محل پیدا میشود!

و بر فرض هم طنابی پیدا شود، چگونه من میتوانم تو را از این گودال

بالا بکشم؟! جوان آه دلخراشی کشید و با صدائی که سنگ را آب میکرد، گفت:

- کار از کار گذشته و دیگر من هلاک شدم!..
 این صدای دلنوازی که بگوشم خورد، آخرین آوازی است که
 خواهم شنید!..
 آری این صدای جانگداز و غم انگیز صدای زاری و سوگواری
 است که بر روی قبرم شنیده میشود!!
 ملیتا همینکه این کلمات را شنید، احساس کرد که غم و اندوه
 بی پایانی میخورد قلب او را پاره کند. بی درنگ فکری در سرش خطور
 کرد و چهره اش باز شده گفت:
 - ای جوان غریب، خویشتن را بدست یأس و ناامیدی بسیار
 من بالاخره تو را از این حالت رقت بار نجات خواهم داد.
 صبح روز دیگر، ملیتا بحضور شاه رسید و عرض کرد:
 - اعلیحضرتا... آمده ام تا آنچه را دیروز از ستارگان فرا
 گرفته ام، برای شما بنوازم.
 آنگاه نی خود را بدست گرفته با مهارت تمام نغمه های حزن
 انگیز و جانگدازی از آن خارج نمود بعدیکه قطرات اشک از شدت
 تائر از چشمان پادشاه سرازیر گردید. شاه پاو گفت: من بتو وعده
 دادم که هر آنچه از من بخواهی بتو بدهم.
 حال حاجت خود را از من بخواه.
 ملیتا بر روی پاهای شاه افتاد و گفت:
 - من از شما خواهش دارم زندگانی به آن اسیرانی که هنوز
 در آن مغاره هولناک و تاریک زنده میباشند عطا کنید.
 شاه گفت:
 - ای دختر دلربا... آیا اینست حاجت تو از من؟! بسیار
 خوب، من اسیران یونانی را بتو بخشیدم!!
 شاه امر داد و هماندم صد مرد آتنی را که تا با توقف زنده مانده
 بودند از مغاره بیرون کشیدند.
 تمام آنان در برابر شاه و ملیتا بزانو درآمدند، در حالی که

اشک‌های گرم از دیدگان‌شان جاری بود و با کلمات مقطع و ضعیفی از آن‌ها رو تشکر کردند .

پس از چندی همگی آن اسیران به دیار خود شتافتند در حالی که ناجی و رهاننده زیبا و دلربای خود را فراموش نکردند و در هر جا او را می‌ستودند و از وی تعریف می‌کردند و جز افتیل کس دیگری از آنها در سیراکوس باقی نماند این جوان از کوچکی نقاشی و مجسمه سازی را فرا گرفته و در این فن مهارت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود این جوان در خانه ملیتا باقی ماند و زندگی خویش را وقف خدمت و پرستش او نمود .

مدتی نگذشت که این جوان از بزرگترین مجسمه سازان و نقاشان دوران خود گردید و مجسمه‌هایی را که می‌ساخت مورد اعجاب و آفرین تمام اهالی آن شهر می‌گردید .

بهترین و زیباترین مجسمه‌ای که او ساخت مجسمه ملیتای زیبا و دلربا بود . . . مجسمه ملیتا از مرمر سفید ساخته شده و او را در حالیکه بر روی سنگی دم در مغازه نشسته و نی بدست دارد ، مجسمه می‌سازد !!

مختصر آن دو دل‌داده بعد پرستش هم‌دیگر را دوست می‌داشتند سرانجام آن دو عروسی کرده و بغوشی و خرمی بقیه عمر را سپری نمودند !!

یا بیان



داستانهای ((ماه نو))

اداره مجله «ماه نو» پانزدهم هرماه مرتباً یکی از عالیتترین داستانهای شرقی و غربی را که هر کدام شاهکاری محسوب میشود، با جلد زیبای تمام رنگی در (۱۶۸) صفحه با قطع بزرگ بیهای (۲۵) ریال منتشر مینماید. اینک اسامی بعضی کتب که مقدار کمی از آنها در اداره موجود است:

داستانهای عشقی و تاریخی

- ۱ - رنجبران دریا (اثر ویکتور هوگو) ۲- نانا (شاهکار امیل زولا) ۳- دلباخته زیبا (اثر موباسان) ۴- عشق زیر آسمان شرق (اثر استفن تسویک) ۵- گمشده (اثر فرانسوا موریاک) ۶- زندگی پس از مرگ (شاهکار ماری کریللی) ۷- فرزند مملت (اثر رافائل ساباتیتی) ۸- کودک بیگناه (اثر ماری کریللی) ۹- اسکاراموش (شاهکار رافائل ساباتیتی) ۱۰- میشل استروگف ۱۱- یک قلب آشفته (اثر استفن تسویک) ۱۲- ایوانهو ۱۳- دام سرنوشت ۱۴- ملکه مرموز ۱۵- بازگشت ملکه مرموز

مولفات جرجی زیدان

- ۱ - عباسه و جعفر برمکی ۲ - فاجعه کربلا ۳ - انتقام خون حسین ۴ - امین و مامون ۵ - فروس فرغانه ۶ - ملاح الدین ایوبی ۷ - فتح اندلس ۸ - ابومسلم خراسانی ۹ - فاجعه رمضان ۱۰ - دلاوران عرب در دو جلد .

داستانهای ایرانی

- ۱ - بیژن و منیژه (بقلم رحیمزاده صفوی) اولین سلسله داستانهای تاریخی ایران ۲ - شامشوم (بقلم دکتر ناظرزاده کرمانی) ۳ - شعله جاویدان ۴ - شبهای حجاز ۵ - عروس مرو

داستانهای پلیسی و عشقی

- ۱ - کودک خونخوار ۲ - بازگشت کودک خونخوار ۳ - دختر موطلائی ۴ - عشق دردربا ۵ - بازگشت ملکه مرموز ۶ - راسپوتین ۷ - امواج خون آلود ۸ - عقرب طلائی ۹ - عاشق فداکار
- داستانهای فوق را در تهران از اداره «مجله ماه نو» خیابان لاله زار - سرای لاله زار و کتابفروشی «ابن سینا» و کتابفروشی «امیرکبیر» و در شهرستانها از نمایندگان «مجله ماه نو» و بقیه کتابفروشها خریداری کنید .

بازگشت ملکه مرموز

شاهکار سرریدر هگارد

ترجمه: محمد علی شیرازی

چاپ سوم این داستان مهیج و عجیب و تاریخی
باقطع بزرگ و روی جلد تمام رنگی روز پنجشنبه ۱۹
اردیبهشت منتشر میشود.

در این داستان خواهید خواند که چگونه ملکه
مرموز که در آتش جاویدان فرورفته بود، سراز کشور
اسرار آمیز چین بیرون می‌آورد و محبوبش لیو قهرمان
داستان بسراغ او بشهر «تبت» میرود.

داستان «بازگشت ملکه مرموز» داستان جدا-
گانه‌ای است که فقط قهرمانان آن، همان قهرمانان
داستان «ملکه مرموز» میباشد از این رو داستان
«بازگشت ملکه مرموز» متمم داستان «ملکه مرموز»
است نه جلد دوم آن.

بازگشت ملکه مرموز

اثر : سرریدر هگارد

ترجمه : محمد علمی شیرازی

چاپ سوم این داستان مهیج عجیب و شیرین با قطع بزرگ و روی جلد تمام رنگی روز پنجشنبه (۱۹) اردیبهشت منتشر میشود. در این داستان خواهید خواند که چگونه (ملکه مرموز) که در آتش جاویدان فرو رفته بود، سر از کشور اسرار آمیز چین بیرون میآورد و محبوبش (لیو) قهرمان داستان بسراغ او بشهر «تبت» میرود.

«داستان بازگشت ملکه مرموز» داستان جداگانه‌ای است که فقط قهرمانان آن، همان قهرمانان داستان «ملکه مرموز» میباشند از اینرو داستان «بازگشت ملکه مرموز» متمم داستان (ملکه مرموز) است نه جلد دوم آن.

